

بہرام بیضائی

سہ ماہی نامہ می عروسی

بهرام بیضائی

سه نمایشنامہ‌ی عروسکی

زمشاورت نگاه



نگاه

انتشارات نگاه

بهرام بیضائی

سه‌نمایشنامه‌ی عروسکی

چاپ اول زمستان ۱۳۳۲ / توسط نویسنده

چاپ دوم بهار ۲۵۳۷ / انتشارات نگاه

چاپخانه‌ی تابش - تهران

حقوق برای نویسنده محفوظ

شماره ثبت ۲۴۵۹ مورخ ۳۷/۲/۵

سه‌نمایشنامه‌ی عروسکی

- ۵ عروسکها
- ۴۹ غروب در دیاری غریب
- ۱۰۱ قصه‌ی ماه پنهان

آدمها:

پهلوان

سیاه

بازرسمان

آقا

شاعر

دیو

دختر

و

مرشد

عروسکها

موشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
بچه‌ها از بازی ما خوششان می‌آید
اما شمارا نمی‌دانم.
آدمهای این بازی را من به حرف می‌آورم
هرطور که بخواهم به حرف می‌آورم،
آنها فقط حرفهای مرا گوش می‌کنند
ومن به آنها خواهم گفت که شما را بخندانند.
اگر بازی ما بتواند شما را سرگرم کند،
باعث خوشحالی ماست.
ما از راه خوشحالی شما نان می‌خوریم،
و خوشحالی شما، خوشحالی ماست.
اگر بچه‌های شما صحنه‌ی ما را نمی‌بینند، به آنها جای
بهتری بدهید

واگر صدای ما را نمی شنوند برایشان بگوئید،
ما فقط برای سرگرمی شما کار می کنیم.
و حالا برویم سرقصه.
قصه ی يك پهلوان.
پهلوانی که از همه شجاعتر است
و همه ی عمر خود را در جنگ بوده است.
جنگ با دیو، جنگ با پری
جنگ با هر چه که بد است.
به حق که بد بد است.
و پهلوان ما با آن جنگیده است.
و پهلوان ما رفیقی دارد که سیاه است؛
و این سیاه از خنده بی تابان خواهد کرد.
این شما و این سیاه،
این شما و این پهلوان،
این سیاه و این پهلوان.
پرده به کنار.

[پرده کنار می رود.]

- پهلوان دارد می آید.
پهلوان ما می آید.
پهلوانی که خیلی جنگ کرده است،
و با هر چه بدی است جنگیده است.

[پهلوان وارد می‌شود.]

- پهلوان دشمن کی‌جاست؟
مرشد همه جا.
- پهلوان شیشه‌ی عمر کدوم دیو؟ طلسم جادوی کدوم جادوگر؟
مرشد به اون طرف نگاه کن.
- پهلوان [می‌چرخد] کی‌جاست؟
مرشد اینجا.
- پهلوان [می‌ماند] این نبود که دیروز قلعه‌ی سنگ بارون بود؟
مرشد نه پهلوون.
- پهلوان و پریروز قصر و روره‌ی جادو؟
مرشد بی‌خیالش.
- پهلوان و دوروز پیش باروی الهاک دیو؟
مرشد خواب دیدی خیر باشه پهلوون.
- پهلوان دیروز، دو روز پیش، صد سال پیش، هزار سال. نه
خواب نیست. این قلعه‌ی بلند یادمه.
- مرشد قلعه‌ها همه به هم شبیه‌اند. و حالا، دمت گرم. این توو این
قلعه‌ی مرگ، وقت نمایشه شمشیر بکش، همه منتظر
تماشای کارهای تو هستند.
- پهلوان دیگه هیچکس نباید منتظر تماشای من باشه.
مرشد پهلوان ما امروز ناراحت است.
ناراحت نشوید؛ سرگرمی شما در راه است.

- پهلوان نه مرشد، من ديگه نemitونم تماشاچيهاي تورو سرگرم كنم.
مرشد چرا پهلوان؟
پهلوان خسته شدم.
مرشد از چي؟
پهلوان از سرگرميهاي خودم و ديگرون.
مرشد خسته نباشي پهلوان.
پهلوان من ديگه نمي خوام با ديو بجنگم، يا با پري.
مرشد خودمو به كوري بزيم، يا به كري.
پهلوان نمي خواد، ولي مي جنگه. و امروز كاري مي كنه نمايون.
مرشد ميپرسی چه كار؟
پهلوان هر پهلوان بعد هفتاد و دو جنگ به سراغ قلعه‌ي مرگ مي ره،
و امروز روز پهلوان ماست.
پهلوان نه مرشد، من ديگه همه چي رو كنار گذاشتم.
مرشد بي گفتم و گو؟
پهلوان بي برو برگرد.
مرشد خب، پس بعد از اين چكار ميكني؟
پهلوان تماشا؛ تماشاى به جنگ.
مرشد كيه كه مي جنگه.
پهلوان من!
مرشد تو؟ پس تو هنوز هم -
پهلوان مي جنگم!
مرشد با كي؟ خودت؟ واي كه اين كشنده ترين جنگهاس.

| | |
|---|--------|
| فانجی توی کار نیست. | پهلوان |
| و به هر حال - | مرشد |
| اونی که زمین میخوره خودتی! | پهلوان |
| اون نمی جنگه ، اما جنگ بزرگتری می کنه ؛ باخودش! - | مرشد |
| دیگه بگو. | |
| چی رو بگم؟ | پهلوان |
| دردت رو. | مرشد |
| خسته ی خسته شدم. | پهلوان |
| ازچی؟ | مرشد |
| ازخستگی. | پهلوان |
| وای که این بدترین خستگیهاس. | مرشد |
| کی به دقه راحت بودم؟ | پهلوان |
| زیر اندازم زمین بوده ، رواندازم آسمون. | |
| هی زدم به دشت بی امون. | |
| هی رفتم و نرسیدم. | |
| هی رسیدم و نفهمیدم. | |
| هی گفتم اون دورا يك كوهه ، | |
| پای کوه یه چشمه | |
| پای چشمه یه سبزه. | |
| بود ، اما خالی بود. | |
| همه چی بود ، اما چه فایده ؛ خالی بود. | |
| پهلوان نکنه عاشق شدی؟ | مرشد |

پهلوان
 مرشد
 نشنیدم بودم .

پهلوان
 مرشد
 اون تنها کسی بود که منو زمین زد .
 گفت تو پهلوونی ، برو بجنگ .
 گفت برو بجنگ ، بکشش !
 مرشد
 خب ، تو جنگیدی ؟
 پهلوان
 آره .
 مرشد
 باخودت ؟
 پهلوان
 آره .
 مرشد
 کشتیش ؟
 پهلوان
 نتونستم .
 مرشد
 نتونستی ؟
 پهلوان
 نه . هر جنگی به تمومی داره ،
 این جنگ تمومی نداشت .
 مرشد
 و تو فراموش نکردی .
 پهلوان
 دیروز دیدم هزار ساله ، اما من نتونستم .
 مرشد
 دیروز -
 پهلوان
 مثل هر روز -
 مرشد
 تو از جنگ برگشتی .
 پهلوان
 جنگ به دیو .
 مرشد
 بعد ؟
 پهلوان
 دم دروازه ، از خودم شنیدم که گفت :

توپهلوونی ، اما به خودت هم راست نمیگی .
این جنگ دیونیست که تو هر روز می کنی .
ای فریبکار ، تو هر روز به قصد مرگ می جنگی ،
اما زنده برمی گردی .

دریغ از هلاک ، این چه دروغی است که تکرار میکنی ؟
راست می گفت : من خودمو گول می زدم .
و من خودمو گول می زنم .

مرشد

مثل هر کس دیگه .

پهلوان

مثل همه ی آدمها .

مرشد

اما من دارم چی میگم ؟ واسه ی کی میگم ؟
واسه ی من ، واسه ی ما .

پهلوان

مرشد

کسانی که نگاه می کنن ، ولی نمی بینن .

پهلوان

این منوبه یاد دردی میندازه که عمر منه .

مرشد

تو اون سال قحطی از پیرزنی شنیدم که گفت :

یه زخم بزرگ فقط مرد رو خورد می کنه ،

اما اونچه می کشه زخمهای کوچیکه .

دمت گرم .

پهلوان

سرت سلامت . پس تو دیگه -

مرشد

دارم تموم میشم .

پهلوان

خیلی بد شد .

مرشد

که نمی تونم باعث تماشای مردم بشم ؟

پهلوان

مردمی که فقط تماشا می کنن

مرشد

| | |
|---|--------|
| مرگ پهلوانارو! | پهلوان |
| کسائی که فقط می‌شمرن، بعد از جنگ | مرشد |
| نعل کشته‌هارو! | پهلوان |
| خوب گفتمی پهلوان، دیگه بگو. | مرشد |
| از چی بگم؟ | پهلوان |
| هرچی که بخوای، هرچی که دلتو آروم کنه. | مرشد |
| دل منو؟ هزار سال به کوه ودشت زدم آروم نکرد. | پهلوان |
| پس واسه این میزدی به کوه ودشت؟ | مرشد |
| مثل رعد و برق، | |
| مثل ابر و باد. | |
| واسه این می‌جنگیدم. | پهلوان |
| با اون جن و اون پری | مرشد |
| و باخوادم! | پهلوان |
| به هرکی نگاه کنی زندگیش آروم نیست. | مرشد |
| تو اون سال گرونی، از پیرمردی شنیدم که گفت: | |
| یکی از بی‌پولی ناله میکنه، یکی از بیماری | |
| یکی از بیزاری میسوزه، یکی از عشق. | |
| اما درد عشق خوشترین درده. | |
| و مرگ عاشق خوشترین مرگه. | پهلوان |
| راست گفتمی، این بهترین مرگهاس. | مرشد |
| یا قوت داره میاد. | پهلوان |
| به سیاه. | مرشد |

| | |
|--|--------|
| تنها دوست من. | پهلوان |
| جلوی اونهمه دشمنها. | مرشد |
| هوی، هوی، هوی - | سیاه |
| بی سرو صدا، بی قیل و قال. نبینمت که وقتش نیست. بزن | مرشد |
| به چاك! | |

[سیاه که از راست آمده بود از چپ خارج می شود.]

| | |
|---|--------|
| می گفتمی پهلوان - از عشق. | مرشد |
| مرا زلفی پریشان کرد. | پهلوان |
| گفتم بالاتر از سیاهی چشمش رنگی نیست. | |
| سرو قدی، قد مرا خم کرد. | |
| من او را در خواب ندیدم. | |
| من او را يك روز دیدم و گم کردم. | |
| مثل سلطانی که سلطنتش را بدهد. | |
| مثل اولیا، که ایمانش را بدهد. | |
| من سپر انداختم؛ سر گذاشتم به زمین | |
| و کاش برنداشته بودم. | |
| زندگی بدون آن لبخند، برهوتی است، | |
| که من در آن ویلانم. | |
| هوی، هوی، هوی - | سیاه |
| ولوله نکن سیاه، پهلوان هوای هر روز در سرش نیست. | مرشد |
| آخه امروز هم عین هر روز نیست. | سیاه |

- مرشد
 سیاه
 بی گرد و خاك، نبینم که وایساده باشی.
 مهمان ناخوانده منم؟ باشه میرم، اما پشت درم.
 [سیاه که از پائین خیمه بالا آمده بود، از راست
 خارج می‌شود.]
- مرشد
 سیاه
 بگو پهلوان؛ بگو.
 صدبار شنیدم کسی صدا می‌کرد.
 از درخت شنیدم، از آینه.
 از باد،
 از غزال بیابان،
 از آب روان، که مرا صدا می‌کرد.
 [سیاه از بالای صحنه وارد می‌شود.]
- سیاه
 آهای پهلوان - ای داد و هوار، سوراخ موش می‌خریم
 برای قایم شدن که بلا نزدیکه.
- مرشد
 سیاه
 بامزگی نکن یا قوت. تو این بیوقتی ادبت کو؟
 در می‌رفتم جاموند.
- مرشد
 سیاه
 کو سلامت؟
 ارباب خودم سلام علیکم
 ارباب خودم سری بالا کن.
 ارباب خودم می‌بینی می‌لرزم؟
 ارباب خودم، چون که می‌ترسم.

| | |
|---------------------------------------|--------|
| عشوه وادابسه. چرا رنگت پریده؟ | مرشد |
| ارباب خودم دنیا شلوغه | سیاه |
| ارباب خودم نگمی که دروغه. | |
| ارباب خودم میون بندی | |
| ارباب خودم چرا نمی خندی؟ | |
| چی شده؟ | پهلوان |
| همه‌ی شهر عقب تو می گشتن. | سیاه |
| پیدام کردن؟ | پهلوان |
| نع! | سیاه |
| میدونستم؛ خودمم همینجور. | پهلوان |
| ماراه درازی میریم. | مرشد |
| اما چیزی پیدا نمی کنیم. | |
| هاه! دم دروازه‌ی شهر به دیو پیدا شده. | سیاه |
| دیو؟ | مرشد |
| غول بیابانی، غول زنگوله پا | سیاه |
| بختکی عین دواپا. | |
| هیولای خالدار دامن پوش، | |
| که سرراه گله می گرفت، | |
| که راه آب راکج کرد، | |
| که راه کاروان می بست. | |
| غول دیگ به سر، | |
| غول سردر شکم، | |

دیو الف چشم.

دخترهای ما اونو دیدن، وبهش خندیدن.

اون به هفت صورت دراومد، وجلوی هفت دروازه را گرفت.

چه بلائی - يك عده میدوند دنبال پهلوان با فریاد الامان.

پهلوان
مرشد
من دیگه بادیکرون نمی جنگم، جنگ بزرگتر می کنم.
با خودش!

سیاه
ای دل غافل؛ چه کشت و کشتاری، چه خونی- [میماند]
گفتی چکار نمی کنی؟

پهلوان
سیاه
فقط - نمی جنگم.
بی شوخی؟

پهلوان
چه فایده؟ هرطور حساب کنی من جنگیدم، همه ی عمرم
همه ی عمر پردردم.

اما اینا چکار کردن؟ - غیر از تماشای جنگ دیگر
من دیگه همه چی رو کنار گذاشتم.

سیاه
این حرف آخرته؟

پهلوان
حرف پهلوان اول و آخر نداره.

[بازرگان وارد میشود.]

بازرگان
آهای پهلوان -

مرشد
جان من، عزیز من، شما کی باشید؟

بازرگان من منم؛ مرد محترم، مردبازرگان. وای بازار، وای حجره‌ها. صحبت یه دیوه، دیو دوسر، چهارچشم، پنج شاخ، هفت دست.

[آقا وارد میشود.]

آقا آهای پهلوون -

مرشد جان من، شما چکاره باشید؟

آقا من شیخ کامل صاحب مکتب. وای گلدسته‌ها، مناره‌ها.

مسلمون نشنوه، کافر نبینه. یه دیو اومده، بدتر از دیو سمندان، وحشی‌تر از سرخاب دیو، خونخوارتر از هند جگرخوار.

[شاعر وارد می‌شود.]

شاعر پهلوون کجاست؟ دوره یانزدیک؟ خوابه یا بیدار؟

مرشد جان من، شما چه دیگه چکاره باشید؟

شاعر من شاعرم؛ مرد باصفا، مرد بی‌ریا. وای همه‌ی طومارها،

دیوانها و سفینه‌ها. یه دیو می‌بینم؛ با چشمهای سرخ، با نفیر سبز، با چشم تنگ، با دل سنگ، با هزار سر، با هزار رنگ

مرشد ولی پهلوون خیال جنگیدن نداره.

سیاه آقايون ول معطلند.

آقا البته که شوخی است. مزاح است. در گذشته و حال چنین

چیزی دیده نشده.

- شاعر
بازرگان
اون زن گفت که پهلوان می جنگه.
درسته؛ حق البته باماست. برویم جلو.
سلام بر تو ای پهلوان، این چه حرفیست میزنند؟
شاعر
پهلوان همیشه پهلوان میماند.
آقا
راست تر از این نیست.
تو پهلوان این شهری
شجاع ترین پهلوان روی زمینی
مرد تر از هر کس دیگه -
پهلوان
و بدبخت تر از همه.
بازرگان
پهلوان چی گفت؟
آقا
من درست نشنیدم.
شاعر
من شنیدم و باور نمی کنم.
بازرگان
به حرف ما گوش بدین -
آقا
ما رو مردم این شهر فرستادن.
پهلوان
من گوش میدم
شاعر
هه - به دردهای ما.
پهلوان
چون درد شما درد منه، اما افسوس درد من درد شما
نیست.
آقا
تو باید بجنگی.
بازرگان
شنیدی؟

پهلوان شنیدم ، اما نمی جنگم .
 آقا می بینید؟
 پهلوان من قسم نخوردم !
 آقا تو بد کردی .
 پهلوان من شمشیرمو بوسیدم و کنار گذاشتم . من خیلی جنگیدم ،
 اما هیچوقت فاتح نشدم .
 شاعر پهلوان چی گفت؟
 بازرگان من درست نشنیدم .
 شاعر اما اون آخرین دیوی است که این طرفهاس .
 پهلوان هیچ دیوی آخرین دیو نیست . همون طور که هیچ پهلوانی
 آخرین پهلوان نیست .

[می رود.]

شاعر ما با همه ی امیدمون به اینجا اومدیم .
 اما بدون هیچ امید برمیگردیم .
 پهلوان شهر از جنگ رو برگردونده ،
 و حالا شهر زیر دست يك دیوه .

[چادرپوش بالا می آید.]

چادرپوش آهای پهلوان -

سیاه [با چوب می زند توی سرش] تو دیگه خفه !

[چادرپوش پائین می رود]

بازرگان شاید باید متوسل به دعائی شد، یا پیشکشی، یا وعده‌ای.
 آقا یکی نیست بزند توی سرمن بگوید ای بدبخت، چرا
 التماس پیش نااهل آوردی؟
 سیاه [میزند توی سرش] ای بدبخت!
 آقا [با اودست به یقه میشود] چرا میزنی ای حرام‌گوشت؟
 سیاه خودت گفتمی کسی نیست بزند توی سرت، من زدم.
 بازرگان یکی نیست به من بگوید ای احمق، ای پفیوز- مرگ
 يك بار، شیون يك بار!
 سیاه: ای احمق، ای پفیوز، ای دبنگ.
 بازرگان [به او حمله می‌کند] چرا فحش میدهی؟
 سیاه خودت خواستی یکی بهت بگوید احمق!
 شاعر مارا بگو يك عمر گرده داده ایم کسی نیست سوارمان
 بشود.

[سیاه میبرد روی شانهاش.]

نه چرا اینطور می‌کنی؟
 سیاه خودت عقب یکی می‌گشتی سوارت بشود.

[چادرپوش بالا می‌آید]

چادرپوش آهای پهلوون -

سیاه [با چوب میزند توی سرش] تو دیگه خفه!

[چادرپوش پائین میرود.]

شاعر
خرناس ، می شنوید؟ پشت دروازه دیو هنوز تنوره می-
کشه ، خودشو به دیوارهای شهر میزنه - عقب راهی
میگرده .

آقا
وای از همه چیز. دادوهوار، دست تظلم به کدام دامان
بزنینم؟

بازرگان
سیاه
شاید مجبور شدیم با خود دیو معامله کنیم!
هرهر می خندم به آقایان، چه خوب دست و پا می-
زنند. چه زود ذلیل می شوند.

بازرگان
سیاه
تو خودت که هستی که به ما می خندی؟
من نوکر پهلوانم ؛ صاحب گرز هزارمن فولاد.

بازرگان
سیاه
پهلوان اوست، تو چرا باد میکنی؟
هرچند من از یک آدم کمم، اما خودم به تنهایی چندین
آدمم .

نوکری هستم منصوب به چندین منصب؛
گاه در یمین، گاه قلب، گاه در یسار
گاهی طلایه دار، گاهی عقبه، گاهی جلودار.

جارچی و شیپورچی و طبال
گاهی جنیبه کش، گاهی علمدار.
قراول، یساول، فراش،
خبرچی، جارچی، چاپار.
همدم، سفره چی، محرم،
مصدر، مهتر، اسلحه دار.

زنبور کچی، مقلد، کشیکچی
سفره‌دار، پرده‌دار، گاهی سرطوبله‌دار...
در جنگ مغلوبه باهمیم؛ اون که شمشیر می‌کشد بقیه
غلاف می‌کنند -
اون حمله می‌کنه، والبته من فرار.

[چادرپوش بالا می‌آید.]

چادرپوش پهلوان کجاست؟

سیاه [با چوب میزند توی سرش] تو دیگه خفه!

چادرپوش خودت خفه!

سیاه جنگ داری بیاجلو، اما رو بندهات را بردار.
چادرپوش خودت بردار؛ در همه‌ی طایفه‌ام زیباتر از من نیست.

[سیاه چادر را می‌کشد؛ اودیو است. همه

وحشت‌زده می‌گریزند، دیو می‌خندد.]

دیو من دیوم.

من از راه بادگیرها آمدم، از راه آب‌های تنبوشه.

من الان قدرت هفت پسر را دارم،

وهفت برادرم را،

که همه در من جمع‌اند.

من با سی دست می‌جنگم.

که در هر دست گرز یا شمشیری است.

نیزه یا کمانی، یا تیری.
 من صاحب جادو، هر لحظه يك گوشه ناپدید می شوم،
 اما گوشه‌ی دیگر پدیدارم.
 من برای پهلوانان آیت مرگم.
 من دروازه‌ها را می بندم، و از کاروانها نمی گذرم.
 من گوسفند خوار گله‌ها را می ربایم،
 و گرگها بچه‌های من اند.
 يك روز به صورت خریدار به شهر آمدم.
 در بازارهای شما می گشتم؛
 دختران زیبای شما به من خندیدند.
 هر روز با يك صورت برگشتم، و یکی را بردم.
 من یغمائی، من تاراجی، همه را ترساندم، و گریزاندم.
 پهلوان شما می ترسد.
 من کُر کُری می خوانم و جوابی نیست.
 من میل و کباده‌شان را دیدم که چیزی نیست.
 شاید ایمانشان کاری بکند.
 جفنگ‌تر از این نشنیدم.
 ایمان دیگر کدام است؟
 نیزه یا شمشیر شنیده بودم، گرز یا عمود شنیده بودم.
 بین اسلحه‌ها ایمان نشنیده بودم.
 من تنوره می کشم؛ هو- هو- هو-
 من برای حریف همقدّر منتظرم.

[بالا می‌رود. از پائین سیاه، بازارگان،
آقا، وشاعر لرزان بالا می‌آیند.]

| | |
|--|---------|
| دیوی به این هیبت، استغفرالله | مرشد |
| هرچه گفت و هرچه کرد دهن ما را بست. | |
| [لرزان] پهلوون - | سیاه |
| وای - چهارسوق‌ها، تیمچه‌ها، انبارها. | بازرگان |
| وای - جنگ‌ها، بیاض‌ها، طومارها. | شاعر |
| وای - گنبدها، حجره‌ها، کاشی‌ها. | آقا |
| پهلوون - | سیاه |
| باید فرییش داد، بایدش به جنگ بلا فرستاد. | بازرگان |
| به هر حیل، به هر تدبیر. | آقا |
| وای، سکه‌ها باطل شد. | بازرگان |
| وای، آیه‌ها - | آقا |
| قصه‌ها، حماسه‌ها، همه نابود شد. | شاعر |
| پهلوون - | سیاه |

[پهلوان از کنارش بالا می‌آید.]

| | |
|---|--------|
| جیغ نخراشیده‌ی کی بود - که منو صدا می‌کرد؟ | پهلوان |
| خوبه که سرشوخی داری پهلوون. خوب به مامی خندی. | سیاه |
| خوشت میاد از چهجه‌ی که می‌زنم؟ | |
| مگه تو چهجه میزنی؟ | پهلوان |
| خوب ما رو به ناله و ضجه انداختی، که چهجه از | سیاه |

یادمون رفت.

از نجنگیدن تو کی خوشحال میشه پهلوون؟

بازرگان من بگم؟

آقا من بگم؟

شاعر من بگم؟

سیاه اون هیولا. تو ما رو دست بسته تحویل اون میدی.

پهلوان من فقط گفتم نمی جنگم.

سیاه اما الان که صدا کردم پهلوون تو جواب دادی.

پهلوان منظور؟

سیاه تو از دست خودت خلاصی نداری پهلوون.

پهلوان من زیر بار قسمی هستم.

آقا برای شکستن آن راهی هست، من صدبار توبه شکستم.

پهلوان پهلوون به قسمش پاینده!

شاعر اما اون زن گفت در بخت پهلوان جنگی بزرگ می بینه.

پهلوان کدوم زن؟

شاعر زنی فالگیر و طالع بین.

بازرگان اون به ما گفت پهلوون می جنگه - بدون این که دست

خودش باشه.

پهلوان چنین حرفی زد؟

شاعر او دانا بود.

پهلوان کجاست اون زن؟

دختر من اینجا هستم.

[دختر وارد می‌شود.]

| | |
|---------|--|
| پهلوان | [مبهوت] تو سرنوشت می‌خوانی؟ |
| دختر | من ستاره می‌بینم. |
| سیاه | میشه ستاره‌ی منم ببینی؟ |
| دختر | تو در کدام برجی؟ |
| سیاه | برج زهرمار. |
| دختر | همونجا باش که جای تو اونجاس. |
| مرشد | بامزگی نکن یا قوت؛ دیدی که سیاهت کرد! |
| سیاه | ماکه از اولش سیاه بودیم. |
| بازرگان | ای سلیطه، تدبیری کن. ای حسرتی، بگو که چرتکه‌ها باطل شد. |
| آقا | بگو که دعاها بی‌اثر ماند. |
| شاعر | بگو که افسانه‌ها از یاد رفت. |
| بازرگان | گوشه‌ی چشمی به ما نشان بده ای زن. |
| دختر | بیا صورتم را سیر ببین. |
| سیاه | ماتت برده پهلوون. |
| پهلوان | غلط نکنم، بازایی در کار است. |
| مرشد | چی شده؟ چرا حال پهلوون اینقدر عوض شده؟ چرا دستهایش میلرزه؟ |
| بازرگان | ای سلیطه، به تو نیاز به اندازه میرسه اگرش به جنگ بفرستی. |

ای غربتی، حیلہ‌ای بزن، دروغی بگو، به تو نیاز به
اندازه میرسه.

ای زن زیبا، که موی بلندی داری، من شعری به بلندی
بالای تو خواهم گفت اگرش به جنگ بفرستی.

رویت را بپوشان ای زن، ولی نه زیاد، من به تو
دعا خواهم کرد اگرش به میدان بفرستی.

جا درجا، بزنین جا. لام تا کام همگی ساکت، خبری شد.
- هیس، دخترک حرفی زد.

من طلسم می بینم.
افسوس، بخت من به سیاهی چشم تو بود.

من سر کتاب می بینم. بگو، تو به یاد کسی هستی.
سالها رجز خواندی پهلوان، حالا کمی راستی بگو.

من جام آینه می بینم. گوشم به تست. می گفتی.
افسوس که خیالم پریشانتر از زلف تو نیست.

آینه ترک برداشت، تاس کج نشست.
خیال تو پریشانتر از زلف تابدار من است.

من افسوونی نگاهی شده‌ام شاید، یا که خواب می بینم.
نسیمی که می وزد بی زمزمه نیست.

در تو عشق و مرگ هر دورا می بینم.
من تاس میریزم. حرف بزن. از صبح در تب و تابی.

شاعر

آقا

مرشد

سیاه

دختر

پهلوان

دختر

پهلوان

دختر

پهلوان

دختر

پهلوان

پهلوان

پهلوان

پهلوان

پهلوان

دختر

- پهلوان** چیز غریبی جلوی رویم بود؟
- دختر** - این قلعه‌ی ساکت ایستاده.
- پهلوان** هر طرفش چرخیدم، راهی نداشت. نه توی بی‌روزن.
- دختر** فتحش آسان است، فتحش آسان نیست.
- دختر** خیر و شر میکنی. چرا؟
- پهلوان** منتظری! - وعده‌ای بود؟
- پهلوان** گفته بود او را ندیده نمی‌میرم.
- دختر** چرا به من خیره شدی؟
- پهلوان** تو سرنوشت نمی‌بینی.
- دختر** من کف دست می‌بینم. خطی از کنار خطی گذشت؟
- پهلوان** آنجا دو شاخه شد.
- پهلوان** گفته بود صورتش را ندیده نمی‌میرم.
- دختر** از صبح در خیالاتی.
- پهلوان** این چه لبخندیست که تمام فتح مرا به مسخره می‌گیرد؟
- دختر** من پیشانی نوشت می‌بینم.
- پهلوان** این شاید همان چشمان است که در سیاهی آنها گم شدم.
- پهلوان** این گیسوی دراز شاید همان ورطه‌ایست که در آن افتادم.
- دختر** من ورق می‌خوانم. بی‌بی و سرباز و دل.
- پهلوان** تو سرنوشت نمی‌بینی. ترا به چندین لباس دیده‌ام.

نه ، تو طالع نمی بینی ،

تو خود شاید طالع منی .

کارم از دروغ می گذرد .

در هر تار مو فریبی نهفته ام .

اگر نخواهی بروم .

دختر

عاقبتم در دستهای تست .

من نیاز به اندازه میدهم . بگو

مرا بیش از روزگار بازی نده .

من نخود می خوانم - جفت و طاق .

بگو پهلوان ؛ دور سرت چیزی می چرخد .

دختر

روزی عشق در قالب زنی ظاهر شد ،

با زیبایی محیل .

و مرا دگرگون کرد ، که پراز غرور و بیرحمی و

شجاعت بودم .

پهلوان

ساکت باش پهلوان ؛ حرف نزن ، آرام .

های پهلوان ، این عشق با تو چه کرد ؟

های پهلوان ، تو با این عشق چه کردی ؟

رفتم آنرا در بیابان مدفون کردم .

رفتم آنرا به لنگری بستم به عمق آب فرستادم .

رفتم آنرا به پای عقابی بستم ، به آسمان تاراندم .

هر بار به خازنه برگشتم ، دیدمش نشسته تاس میریزد .

ترك خازنه کردم ؛ قلندر شدم .

دختر

پهلوان

دختر

پهلوان

بامن در پی من می آمد.

جلوتر از من می رفت ؛ دست راست و چپم بود.

تو از قسم سخت پهلوان گفتی.

ای حيله گر ، تو بارها قسم شکسته ای.

قسم خوردم از یادش ببرم.

صدبار قسم خوردم و شکست ،

یادش مرا می بُرد.

ای دغل!

پناه از خودم به کجا ببرم؟

نه قراری ، نه سکونی.

در من آتش افتاد.

در من چیزی تازه پیدا شد.

گفتم شوق را با دیگران قسمت کنم.

آنها پیش جمع خلاق بردم.

سر در پایشان گذاشتم.

برایشان جنگیدم ؛ نفس از دشمن بریدم.

خون خوردم و سینه دریدم.

تا روزی چیز غریبی دیدم.

خودم را گفتم خودت را بین ؛

اسباب بازیچه شان شده ای.

از کنگره می بینند ، و با دست نشان می دهند ؛

- این بساط و سرگرمی!

دختر

پهلوان

دختر

پهلوان

با تو کسی نیست. در خطر کنار تو کیست؟
از زخم‌هایم به شعف می آیند.
از فغان و از دردم.

حتی بر دشمنانم دل سوخت،
که بازیچه‌ی این قوم تماشاکارند.
حرف بزن پهلوان. من بلور می‌بینم. چیزی نمانده،
بگو.

دختر

خانه‌ام صندوق غربت است.

پهلوان

و میدان نبردم نطعی است.

هرروز دشمنی درمیاید به صورتی.

هرروز ولوله‌ای بین جمع تماشاگر.

افسوس، بین ایشان و من پرده‌ای است،
که برنمیدارند.

دستی به جلو میراندم.

دستی درمن، میکاودم.

درست است آیا، که مرگ یک زن است؟

بگو، ساکت نمان. سکه‌ای برسکه‌ات می‌افزایم اگر
درست بگوئی.

سکه‌ات را نگه دار، به فقرم نبین. من برای خود ثروتی
دارم.

دختر

این اشک نیست که گوشه‌ی چشمم می‌بینی؛

مروارید غلطان رشته می‌کنم.

پهلوان

لبت یاقوت سرخ است ، و گونه های ت مرجان .
زلفانت مار زنگی است ، که نگهبانی گنج می کند .
من تاس میریزم . تاس ها کج می نشیند .

دختر

چه نقش غریبی ، کتاب و تاس و ورق به یک حرفند .
مبادا پهلوان ، مبادا ، در این جنگ مرگ است .
در این جنگ مرگ محتوم است .
مبادا بجنگی ، مبادا بجنگی ، نشانه های سیاه .
در این جنگ مرگ محتوم است .

پهلوان

این چیز است که می جستم .

بازرگان

دختر ناپدید شد . چه توفانی .

پهلوان

مرا با من وعده ایست .

سیاه کجا پهلوان؟ مارو بی ارباب نکنی ارباب!

پهلوان

سپر کوی؟ کجاست شمشیرم؟

سیاه

یاد چیزی افتادی پهلوان؟

شاعر و آقا و بازرگان دیو! دیو!

پهلوان

دیروز - چه روزی - دیروز کنار دروازه از خودم شنیدم
که گفت :

های پهلوان ، چرا عقب دیو به کوه و جنگل میری؟

اگر خواستی ، دیوی رو بکش که در خودته!

مرشد

وای از این دیو .

پهلوان

زرهم ، کلا خودم .

شاعر

من بوی عشق شنیدم .

مرشد

- شنیدی؟ تو هنوز فراموش نکردی پهلوان .

پهلوان دیروز دیدم هزار ساله ، اما من نتونستم. این دل هنوز داغه.

مرشد وای که این بدترین داغاس.

پهلوان این داغ خون منه. هزار ساله نتونستم بریزمش.

مرشد چی رو؟

پهلوان این خونو - [نعره می کشد] شمشیر من!

سیاه بگیر.

پهلوان دم کدوم دروازه؟

سیاه دروازه ی بزرگ. وایسا منم پیام -

پهلوان نه-تنها!

[بیرون می رود .]

بازرگان چه شد؟ زن کجا رفت؟ سکه ای نگرفت.

آقا گفتیم به حيله ای پهلوان را خام باید کرد، چه مگری پخت. حيله ای که به عقلم نمیرسید. دروغی بهتر از صد راست.

شاعر طور غریبی بود. آمدن و رفتنش - طور غریبی نبود؟

بازرگان چه فرق می کند اگر راسته ی صرافان از بلاجسته باشد؟

آقا راسته ی قاریان و حلواپزان!

سیاه راسته ی خانم رئیسان!

مرشد دیروز که از پهلوی درخت موئی رد میشدم از باغبونی

شنیدم که گفت :

غصه و شراب اگر کهنه باشد برای مردگوار اثره.
بدون که شراب فقط برای یه روز مرد و از پا میندازه،
اما غصه، برای همیشه.

من دلم میخواست پهلوون بودم.

نذار دلت بخواد!

دلایلی بگو.

شمشیر یه پهلوون سنگینه،

وپاهش خسته.

از راه فراوونی که رفته،

وشمشیر سنگینی که برده،

بادلی که از اون سنگین تره،

و دردی که همیشه کشیده،

وداغی که همیشه می کشه.

این منو به یاد داغی میندازه که هستی منه.

یه پهلوون همیشه سرگردونه،

ودلش از خودش سرگردون تر.

من میخوام پهلوون باشم، برم به کوه و جنگل

مثل رعد و برق، مثل ابر و باد.

لازم نیست عقب دیو به کوه و جنگل بری،

اگر خواستی بکشی، دیوی رو بکش که در خودته.

شاعر

سیاه

شاعر

سیاه

شاعر

سیاه

شاعر

سیاه

[صدای رعد.]

مرشد پهلوون به جنگ رفت. جنگ آخرین دیو. امانه آخری؛
آخرین دیو - دل خودش بود.

[ناگهان پهلوان و دیو بالا می آیند،
بازرگان و آقا و شاعر و سیاه فرومی روند؛
جنگ پهلوان و دیو، صدای سازها. بعد
آنها فرومی روند، و شاعر و آقا و بازرگان
و سیاه بالامی آیند، که وحشت زده به اطراف
میدوند. برای لحظه ای سایه ی پهلوان و
دیو بر پرده ی شفاف زمینه در جنگ. دیو
فرو می افتد، و سایه ی پهلوان می گذرد،
فریادهای خوشحالی.]

بازرگان من صدای خوشحالی مردمو شنیدم.

مرشد مردمی که فقط تماشا کرده اند،

مرگ يك دیو، یا افتادن يك پهلوونو.

[پهلوان وارد می شود.]

بازرگان ما فریاد خوشحالی مردمو شنیدیم.

آقا ما و ایسادییم تا دستهای تو رو ببوسیم.

بازرگان واگر اجازه بدی پاهای تو رو.

شاعر من همیشه دلم می خواست جای تو بودم.

پهلوان اما من دلم نمی خواست که جای خودم باشم.

شاعر پهلوون چی گفت؟

آقا من درست نشنیدم.

سیاه پهلوون، تو زخم خوردی.

پهلوان آره، زخم کوچیکیه.
سیاه اما آدم همیشه از این طور زخمهای کوچیک می میره.
پهلوان بالاخره ریختم.
سیاه چی رو؟
پهلوان این خون داغو.
سیاه پس تو راحت شدی؟
پهلوان نزدیکه.
سیاه من چی؟
پهلوان به روزگار بسپر.
سیاه اما تو خودت نسپردی. خودت این زخم رو خواستی.
پهلوان نه، اون وحشی ترین دیو بود.
شاعر وحشی ترین؟
پهلوان اما آخری نبود. گوش کن جوون؛
هیچ دیوی آخرین دیو نیست.
همونطور که هیچ پهلوانی.
الان که ما اینجائیم، دیوهای دیگه ای،
وهمینطور. شاید. پهلوان دیگه ای، دارن بزرگ میشن.
اما تو هیچوقت، هیچوقت آرزو نکن، که جای من
باشی.

[شمشیرش را می اندازد، و به طرف قلعه

میرود.]

سیاه [وحشت زده] کجا میری؟

پهلوان بالا.
 سیاه پس تو میری؟
 پهلوان آره.
 سیاه وایسا منم پیام.
 پهلوان همیشه - تنها .

[رفته است، در قلعه بسته میشود.]

شاعر پهلوان کجاست؟
 آقا کجا رفت؟
 سیاه برین توشهر، همه جا چراغان شد، برین خوشحالی
 کنین. دیو کشته شد.
 بازرگان توهم بیا. همه جا می رقصند؛ خانم خرسوار، خانم
 شیشه باز، خانم فانوس باز.
 آقا کراحت دارد، قباحت دارد، ولی تماشا هم دارد.
 بازرگان بیابریم برزنگی، تو مقلد مطرب وقتشه که ادائی به
 اصول دریاوری.
 آقا تو مسخره ای، باید مردمو بخندونی.
 سیاه من دیگه نمیخوام مسخره ی کسی باشم.
 مرشد جانمی یا قوت. من از تو چیزها گفتم و وعده ها دادم.
 حالا سیاه آمد، آمدنی.
 ولوله در خلق افتاد.

- مادر بنشین، بچه ساکت باش.
اول به آنها سلام کن،
بعد چرخ بزن، خم و راست شو،
همه منتظر تماشای بازیهای توئن.
دیگه هیچکی نباید منتظر تماشای من باشه.
چی میگی کاکا؟ الان تو دیگه تنها کسی هستی که
میتونی تماشاچیارو سرگرم کنی.
من دیگه نمیتونم تماشاچیاای تورو سرگرم کنم.
سیاه، حالا که همه خوشحالند تو گریه میکنی؟
خوشحال باش سیاه، آخه دیو کشته شد!
آره، اما پهلوون هم مُرد.
پهلوون؟
آره، پهلوون قصه‌های تو.
پهلوون همه‌ی قصه‌ها.
پهلوونی که بر همه غلبه کرد، اما از خودش شکست
خورد.
اون به تمام معنی پهلوون بود. مُرد. و تو گریه
می کنی.
وما گریه می کنیم.
و در شهر شادی می کنند.
برای از میان رفتن آخرین دیو.
و کدام دیو آخرین است؟
- سیاه
مورشد
سیاه
بازرگان
سیاه
مورشد
شاعر
مورشد
آقا
شاعر
بازرگان
شاعر
مورشد

شاعر حالا که پهلوون مرده، قصه‌های تو پهلوون دیگه‌ای
میخواد.

موشد کجاست جوانمردی که این شمشیر و از زمین برداره؟
[به بازرگان] بیا بردار، خیلی سنگین نیست.

بازرگان من؟ چرا من؟ انبارهای من پر از غله‌س.
موشد صبر کن-

بازرگان من برمی‌گردم چهارسوق.

موشد [به آقا] تو امتحان کن، شاید بتونی.

آقا من برای کسی که برش داره دعا می‌کنم!

موشد [به شاعر] تو چی؟

شاعر دلم میخواد.

موشد ناز نفست، برش دار.

سیاه دست نزن، فکر کن. و اگر فکر کردی و برداشتی

بدون که دیگه نمیتونی زمین بنداریش.

شاعر توی این دل داغیه که فقط توی بیابونها خاموش
میشه.

موشد صف در صف، جا در جا، قدم پیش!

شاعر اما این شمشیر چرا اینقدر سنگینه؟

سیاه این اولین باریه پهلوونه، اونو به شونه‌ت تکیه بده.

تو باید تا آخر عمر این سنگینی رو به دوش بکشی.

حالا دیگه در همه‌ی دروازه‌ها به روت بازه،

راه همه‌ی بیابونها برات درازه.
 تو باید بری وبری وبری،
 زیر داغ آفتاب
 با داغی که توی سینته.
 با پاهای سنگین-

مرشد

و تنهائی تلخ یه پهلوون -
 و سنگینی این تنهائی.

سیاه

مرشد

تو باید بری، به طرف دشتهای دور-
 و کوههای پشت دشتها-

سیاه

مرشد

و دنیای پشت کوهها.
 نمی تونم.

سیاه

شاعر

[شمشیر را می اندازد.]

من بالای سر این شمشیر می نشینم، تا یه روز پهلوونی
 پیدا بشه و برش داره.

غولو باش غولچه رو باش، بزرگ رو باش بچه رو
 باش. لبرو باش دندونو باش، لیلی رو باش
 معجونو باش، خرو باش شرخرو باش، لوطی رو
 باش عنتر و باش، منو باش اینارو باش.

سیاه

حالا در شهر همه می خندند، به مرگ يك دیو، یا
 اطوار يك سیاه.

مرشد

[میماند] من نمی خوام سیاه باشم.

سیاه

مرشد منم نخواسته بودم نخیمه گردان باشم، اما خواستن
با زندگی بودنه بامن. باتوهستم؛ بخوان و بچرخ؛
همه منتظرن.

سیاه نمی تونم. قسم می خورم.
مرشد باید بتونی؟ شنیدی؟ این حرف مرشده! من تورو
بادست خودم درست کردم.

سیاه اما نخهای من به دست تونیست. من میرم.
مرشد کجا؟

سیاه جایی که بتونم این خون سیاه رو بیرون بریزم.

[پرده بسته می شود.]

مرشد آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
من میخواستم شمارا سرگرم کنم،
اما آنها نتوانستند خودشان را فراموش کنند.
آنها سیر بندهائی بودند، محکمتر از بند حرفهای من.
هروقت پرده به کنار میرفت،
آنها پردهی دیگری، با رنگهای دیگر بر خود می-
گرفتند،

اما امروز آنها پرده را دریدند.
خانمها و آقایان، آقایان و خانمها
مرا ببخشید که نتوانستم سرگرمتان کنم،

آنها را هم ببخشید که نخواستند باعث خنده‌ی شما بشوند.

آنها نتوانستند خودشان را فراموش کنند،
و چرا هیچکس نمی‌تواند خودش را فراموش کند؟

[تاریک می‌شود.]

عروسکها :

نوشته‌ی سال ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۴۱ [همراه با: مترسکها در شب]

چاپ دوم ۱۳۴۲ [در: سه نمایشنامه‌ی عروسکی]

نسخه‌ی آسانتری از این متن در ۲۸ اسفند ماه ۱۳۴۵ به ضبط تلویزیونی درآمد. توسط گروه هنر ملی، و به کارگردانی بهرام بیضائی. با شرکت:

| | |
|---------|------------------|
| مرشد | عنایت بخشی |
| پهلوان | منوچهر فرید |
| سیاه | حسین کسبیان |
| بازرگان | بهمن مفید |
| آقا | جمشید لایق |
| شاعر | محمود دولت‌آبادی |
| دیو | سعید اویسی |
| دختر | نصرت پرتوی |

اولین بخش: شب ۲۸ فروردین ماه ۱۳۴۶.

غروب در دیاری غریب

آدمها:

دختر
پهلوان
سیاه
دیو
و
مرشد

غروب در دیاری غریب

م‌رشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
امروزه روز نباید منتظر تماشاگری برای بازی بود
هرتماشاگر خودش بازیی دارد،
و بازی غریبی دارد.
بازیی که سرگرمش می کند،
و سرگردانش می کند.
بله هرتماشاگر خودش بازیگری است؛
بازیگری که می خواهد به راهی برود،
اما نخها به راه دیگرش می برند.
و بازیگری که سرگردان می ماند،
بین اینهمه نخها و راهها؛
راههای پیدا، و نخهای ناپیدا.
اما حالا بگذریم از این حرفها.

بله، درود ما به شما، درود به شما سروران ما.
به شما که هم تماشاگر و هم بازیگرید.
بازیگران يك قصه‌ی دراز،
قصه‌ی بی‌انجام، بی‌آغاز.
و بازی خود را برای تماشای بازی ما کنار گذاشته‌اید.
و حالا برویم سر قصه.
قصه‌ای که در آن همه چیز عوض شده است.
بله، همه چیز عوض شده است؛
آدمها عوض شده‌اند، و زمانه عوض شده است،
عروسکهای ما هم همینطور.
من آنها را با دست خودم درست کرده‌ام،
و روزهای روز بر سر آنها کار کرده‌ام.
در گوش هر یکیشان آوازی خوانده‌ام.
و بر زبان هر کدامشان حرفی گذاشته‌ام.
و حالا آنها همانطور هستند که من می‌خواهم.
همانطور که شما می‌خواهید.
شما می‌خواهید يك قصه بشنوید
و حالا ببینید و بشنوید،
که این غیر از همه‌ی قصه‌هاست.
این پرده است.
و این پرده بسته است.
پشت هر پرده قصه‌ئی می‌گذرد.

وقصه‌ی ما پشت این پرده می‌گذرد.

[پرده کنار می‌رود. دورنمای يك صحرای
سبز با آسمان و خورشید. دخترك در صحنه
است.]

| | |
|------|--|
| دختر | اینجا یه صحراس الان صبح زوده. آسمون پیداس، دروازه‌ی شهر ناپیدا. |
| مرشد | شما امروز اینجا یه پهلوون می‌بینید. |
| دختر | که مثل پهلوونهای دیگه نیست. |
| مرشد | اون با هردو دستش شمشیر می‌زنه. |
| دختر | و فریادش پشت دشمنهارو می‌لرزونه. |
| مرشد | دشمنهائی که به هر لباسی هستند، |
| دختر | و در هر گوشه‌ای پیدا میشن. |
| مرشد | دشمنائی مثل ازدهای سبز، کفتار، سیاه جادوگر شهر آفتاب، یا دزد ماه تمام. |
| دختر | اما پهلوون چهل دزدرو با يك ضربه به خاک انداخت. خاکی که دیگه از روی اون بلند نشدن. |
| مرشد | وهفت مرتبه جلوی هفت دروازه‌ی این شهر جنگید، با هفت لشکر، |

دختر که از هفت شهر،
 برای گرفتن شهر ما آمده بودن.
 مرشد شهری با دیوارهای بزرگ -
 دختر و قلبهای کوچک!
 مرشد خوب گفتی.
 دختر در این صحرا گل زرد و سرخ فراوونه،
 اما گل نیلوفر کم.
 من میرم تا گل نیلوفری پیدا کنم.
 مرشد برای عزیزترین کس!
 - و حالا که دخترک از ما دور شده از من بشنوید
 که پهلوون اونو دوست داره
 و اون پهلوونو.
 عشق چه رنگین است،
 در روزهایی که صحرا پر از گل باشه.
 در زندگی این فرصتها خیلی دیر به دست میاد.
 و خیلی زود از دست میره.
 دختر [برمیگردد] اما من از گل نیلوفری شنیدم که گفت:
 در زندگی، آنچه زود از دست میره
 خود زندگیه.
 مرشد راست گفتی
 نفست گرم بود،
 دهننت شیرین،

حرفبت تلخ.

دختر و حالا -

مرشد پهلوون داره میاد!

دختر پهلوونی که مثل پهلوونهای دیگه نیست.

مرشد اون با هردو دستش شمشیر میزنه،

دختر و با هردشمن و درندهای جنگیده -

مرشد غیر از دیو که درنده تر از همه س.

و آن طور که من از قصه گوئی شنیده ام؛

در جنگ با دیوه که میشه پهلوون رو شناخت.

[پهلوان وارد می شود.]

پهلوان در این صحرا گل نیلوفری می بینم،

که در برابر قرص خورشید در اومده.

خورشید نور خودش رو به گل انداخته،

و گل بوی خودش رو به نور داده.

این خورشید عشق منه،

و این گل نیلوفر اندام تو.

دختر این گل برای تو چیده شده.

پهلوان و این دست برای گرفتن گل اومده.

دختر آهوی سفیدی که چشمهای سیاه داشت می گفت:

بید سبز و گل زرد نزدیک هم بودند،

کنار آبگیر.

گل خودش رو به کنار درخت می کشید،
و درخت سایه‌ش رو به سرگل می انداخت.
چون گل زرد و بید سبز عاشق هم بودند.

پهلوان

من که همه‌ی شبهارو برای دیدن تو
با دست خودم صبح می کنم،
دیشب نیمه شب از دلم پرسیدم برای چه میزنی؟
و دلم فقط برای تو می تپید.

دختر

صورتتم از شرم داغ شده یا از شوق؟
هفت روز بعد از این، بنا به رسم‌های پهلوانی
- بنا به رسم‌های عزیز -
تو رو به منزل می برم،
به منزل عشق.

پهلوان

در این هفت روز برای تو کومه‌ای می سازم
اونقدر کوچک،

که توی اون صدای قلب منو بشنوی.

دختر

صدای قلبها در های وهوی مردمان گم شده.
ولی شاید اونو در کلبه‌ی کوچکمان پیدا کنیم.

پهلوان

کومه‌ای که حتی قصه‌گویان هم
در قصه‌هاشان

مورشد

مثل آن را نساخته‌اند.

هر صبح

دختر

من به طرف برکه‌ی سبز میدوم،

| | |
|---|--------|
| تا ریحان تازه بچینم. | |
| ومن به طرف دریای آبی | پهلوان |
| دریای بزرگ | |
| تا برای تو ماهی بگیرم و صدف پیدا کنم. | |
| ما کلبه رو نزدیک برکه‌ی سبز می‌سازیم- | دختر |
| - تا ساقهای تو از رفتن راه دراز خسته نشه. | پهلوان |
| اما عشق خستگی نمی‌شناسه. | دختر |
| همونطور که مست هشیاری. | |
| هر غروب من بدننت رو که مهتابی رنگ شده، | پهلوان |
| در آغوشم پنهان می‌کنم. | |
| و صبح آهوی سفیدی که از برکه آب می‌خوره | دختر |
| باخودش میگه؛ چه خوش‌بخته- | |
| - صحرائی که زیر پای این دختر سبز شده، | پهلوان |
| یا آسمونی که بالای سرش. | |
| آهوی سفید گفته و رفته، | دختر |
| و من مونده‌ام با سرخی شرم. | |
| برکه‌ی سبز آئینه‌ی شرم تست. | پهلوان |
| و پاکی تو آئینه‌ی برکه‌ی سبز. | |
| اما کدام آئینه است که روزی نمی‌شکند | مرشد |
| و آب کدام برکه است که روزی گل آلود نمی‌شود. | |
| این صدا چی بود؟ | دختر |
| شاید رعد. | پهلوان |

دختر نه، رعد نیست؛ چون آسمون صافه.

پهلوان این باد گلهارو لرزونند.

دختر اما گل من، تو چرا می لرزی؟

دختر صدائی که شنیدم، صدائی که شنیدم
از چهار طرف بود.

پهلوان ما کومه رو کنار برکه‌ی سبز نمی سازیم.

دختر چرا؟ مگه برکه‌ی سبز قشنگ نیست؟

پهلوان قشنگه، اما -

پهلوان مگه کناره‌ی برکه‌ی سبز خود بهشت نیست؟

دختر چرا، چرا -

مرشد ولی آن طرف همین برکه است که می گویند آن دیو
خفته است.

پهلوان دیو؟

مرشد دیو کنار برکه‌ی سبز.

دختر دیوی که همه ازش می ترسند،
اما هیچکس اونو ندیده.

پهلوان مردم همیشه از چیزهای ندیدنی می ترسند،
و کدوم ندیدنی باور کردنیست؟

دختر دیو!

پهلوان فراموشش کن.

دختر دیو باور کردنیه.

پهلوان و باور کردنی فراموش نشدنی.

مرشد

من در باره‌ی این دیو جز اسم چیزی نشنیدم.
دیوها رو به سختی میشه شناخت،

ومن هیچوقت دیوی رو درست نشناختم.

و اگه از من از شمایل دیو بپرسند جوابی ندارم.

دیروز، مثل همه‌ی روزهای این سال و سالهای پیش،

وقتی که ما دخترهای خوشه‌چین

خواستیم برای گلهای سرخ و بنفش به صحرا بریم،

پدرهای ما به ما گفتند؛

از برکه‌ی سبز دور بمونید.

چون اون طرف برکه يك غاره.

غار يك دیوه!

مرشد

پدران ما به ما گفتند که دیو به کسی رحم نمی‌کنه.

دختر

و از خون هیچکس نمی‌گذره.

بدنها رو تکه‌تکه می‌کنه،

گلهای رو خشک،

عشقها رو خفه.

از دیگران شنیده‌ایم که دیو نمی‌تونه اشک بریزه.

مرشد

اونچه دیو میریزه زهر خودشه و خون دیگران.

دختر

- میگن اون طرف برکه باغ بزرگی بود.

با درختی از سیب‌های دانائی.

مردم این شهر همیشه می‌گفتند،

- امروز هم میگن-

مرشد

دختر که ما آرزوی صدساله داریم
 برای پیدا کردن این باغ.

مورشد اما صدساله که هیچ مردی برای پیدا کردن این باغ
 راه نیفتاده
 چون در راهش این دیو منزل کرده.
 از هول این دیو باید فرار کرد.

دختر پهلوان من این شمشیر سنگین رو
 که از آهن آبدیده ست،
 از دست پدرم گرفته ام.
 همونطور که اونهم از دست پدرش گرفته بود.
 پدرم و پدرش هر دو پهلوان بودند،
 و اونها ده مرتبه به اون طرف برکه ای سبز رفتند.
 برکه ای که میگن صد ساله کسی به اون طرفش پا
 نگذاشته.

پهلوان اونها رفتند، گشتند، خیلی رفتند و خیلی گشتند،
 اما چیزی پیدا نکردند؛ نه دیو، نه باغ سیب دانه ای.

مورشد پس کجا میشه این دیو رو پیدا کرد؟
 پدرم و پدرش می گفتند،
 که دیوها رو فقط توی کتابها میشه پیدا کرد
 توی کتابها و قصه ها،
 و گرنه ما روی زمین چیزی ندیدیم.
 دیوها به همه شکلی هستند؛
 به صورت درنده هائی که خون می کنند،

یا تخته سنگهایی که سر راهها رو می گیرند.
 به شکل اژدهائی با خنده‌ی سبز،
 یا کوه سرخی که شاید گراز خفته ایست.
 اما یک پهلوانه که میتونه دیو واقعی رو پیدا کنه.
 و کشته شدن این دیوه که میگذازه،
 ما کلبه‌ی کوچکمان رو
 کنار برکه‌ی سبز بسازیم.
 کلبه‌ای که حتی قصه‌گویان هم
 در قصه‌هاشان
 مثل آن را نساخته‌اند.
 حالا که اینطوره،
 حالا که تو می‌خوای،
 من به سراغ این دیو میرم.
 همونطور که پدرم و پدرش رفتند.
 اما ای پهلوان، ای پهلوان من
 اگر پدر تو و پدرش چیزی پیدا نکردند
 توجی پیدا میکنی؟
 دیو!
 واگر نبود؟
 باغ سیب‌های دانائی.
 اما اگر اونهم نبود؟
 یقین! وقتی فرشته‌ای به روی زمین آمد

دختر
 موشد
 پهلوان
 دختر
 پهلوان
 دختر
 پهلوان

دیوها باید برن و بمیرن!

[خارج می‌شود.]

| | |
|--|------|
| پهلوون رفت. | مرشد |
| ومن موندم. | دختر |
| وما نمی‌دونیم که چی پیش می‌اد. | مرشد |
| الان صبح زوده، | دختر |
| و پهلوون تا غروب راه میره. | |
| میره تا دیو ندیدنی رو بکشه. | |
| دیوی که معلوم نیست باید کنار برکه‌ی سبز پیدااش کرد | |
| یا توی کتابها. | |
| از سرشب به طرف شهر راه می‌افته. | |
| و فردا صبح زود، به من میرسه. | |
| راستی میرسه؟ | |
| من چطور يك شب دراز و يك روز بلند | |
| برای دیدنش صبر کنم؟ | |
| من برایش گلهای سرخ می‌چینم. | |
| و آوازه‌های خوب می‌خونم. | |
| من ترسی رو که به دلم اومده | |
| با چیدن گل سرخ | |
| و خوندن آواز فرو می‌برم. | |
| من چه کارهاست که باید بکنم. | |

مرشد

چه کارهاست که باید بشود.
پهلوان رفته، اما دلش اینجاست.
دخترک اینجاست، اما دلش رفته.
این خود عشق است.
و عشق گل سرخی است که کنار برکه‌ی سبز روئیده
باشد

می‌توان به آن نزدیک شد،
اما کنار آن، دیوسپاه خفته.

[سپاه‌وارد می‌شود.]

سپاه

صحبت سپاهی بود که سپاه پیدا شد،
حتماً اگر صحبت چیز دیگه‌ای بود چیز دیگه‌ای پیدا
میشد.

دختر

تو او مدی؟

سپاه

با پای خودم.

دختر

راه گم کردی؟

سپاه

قبلاً هم پیدا نکرده بودم. کجاست؟

دختر

کی؟

مرشد

عقب چیزی می‌گرددی؟

سپاه

هر وقت پهلوانو هیچ جا پیدا نکردی، اینجا
سراغش بیا

اگر منهم عاشق بودم لابد علقم جا به جا میشد

| | |
|--|------|
| واگر عظم جا به جا میشد، امان که چه ها میشد. | |
| های تو که یکهو می پری وسط معرکه، اول به این | مرشد |
| جمع محترم سلام کن آدم حسابی! | |
| کی گفت من آدمم - من آقام. | سیاه |
| ای بوالفضول، به این جمع محترم بگو تو پهلوان | مرشد |
| راچه باشی، غلام؟ | |
| بالاتر. | سیاه |
| دوست؟ | مرشد |
| بالاتر. | سیاه |
| محرم؟ | مرشد |
| استادا! | سیاه |
| های که چقدر خندیدیم. | مرشد |
| هرچی پهلوان بلده از منه؛ میگی نه؟ | سیاه |
| گفتم به من نگاه کن وسعی کن هرچه من هستم نباشی. | |
| اون از ترس من شجاعت آموخت، از بی کلگی ام | |
| تفکر. | |
| از دلگی ام قناعت، از بی قراری ام صبر | |
| از لاف زنی ام فروتنی، از پرچانگی ام کم حرفی. | |
| به محض اینکه توانست هر چه من هستم عکس آن | |
| باشد، برای خودش حسابی آدمی شد. | |
| این طور که تو گفتی همه را استادی! دست خوش؛ | مرشد |

| | |
|--|------|
| بزنم به تخته. | |
| آی! | سیاه |
| چی شد؟ | هرشد |
| تو گفتمی می زنی به تخته سرم درد گرفت. کجاست؟ | سیاه |
| کی؟ | هرشد |
| اون که اگر بود اینجا بود. | سیاه |
| یکی هست که اینجا. | دختر |
| لودگی بسه، آوازی سرکن. | |
| آواز خوشحال کننده ای شروع کن. | |
| اگر آواز خوشحالی می آورد، این سیاه باید خوشحال | هرشد |
| ترین مرد این شهر باشه. | |
| یا اقلا خوشحال ترین سیاه. | سیاه |
| شروع می کنی یا نه؟ | دختر |
| حالا نع! | سیاه |
| پس کی؟ | دختر |
| فردا، تو زردی سحر | سیاه |
| امروز، تو سرخی غروب. | دختر |
| تو غروب من هیچوقت آواز نمی خونم. | سیاه |
| چرا؟ | دختر |
| تو دیدی چطوری از دل غروب شب بیرون میاد؟ | سیاه |
| آره. | دختر |
| من الان تو شهر آوازی می خوندم که خوشحالم | سیاه |

| | |
|---|------|
| می کرد. | |
| چه هنگامه‌ای. | دختر |
| نفهمیدم داروغه کی سر رسید. | سیاه |
| تو سربه هوایی | دختر |
| من سربه زیرم. | سیاه |
| هردوی اینها باعث میشه آدم نفهمه کی داروغه می رسه. | دختر |
| اون رفت، اما غضب کرده بود. | سیاه |
| و من از نيزه داری شنیدم که گفت: | |
| فردا این سیاه‌رو از شهر بیرون می کنن. | |
| نه؟ | دختر |
| پدرم هرغروب بالای برج زندون می نشست. | سیاه |
| می نشست و به شب نیگاه می کرد. کجاست؟ | |
| عقب چی میگردی؟ | دختر |
| بهتره بگی عقب کی. | سیاه |
| خب، عقب کی؟ | دختر |
| این طرفها عقب یه نفر میشه گشت؛ پهلوون. | سیاه |
| نه، دونفر. | موشد |
| - و من! | دختر |
| همیشه پهلوون عقب تو میگرده و ما عقب پهلوون. | سیاه |
| الان - | دختر |
| آسمون صافه، زمین سبزه، صحرا رنگ به رنگه. | سیاه |

| | |
|------|--------------------------------|
| دختر | زرد، |
| سیاه | سرخ، |
| دختر | بنفش، |
| سیاه | سیاه! |
| دختر | هر گلی یه بوئی داره. |
| سیاه | و مثلی میگه گل بی بو خداست. |
| دختر | گل بی عیب! |
| سیاه | آره، گل بی رنگ. کجاست؟ |
| دختر | کی؟ |
| سیاه | امروز تو شهر خبرهائی بود. |
| دختر | چه خبری؟ |
| سیاه | حرف سیاهی بود که بیرونش میکنن، |
| دختر | صحبت اون باغ گمشده بود، و دیو. |
| دختر | دیو؟ |
| سیاه | آره صحبت یه دیو. |
| | یه دیو عجیب؛ میگن جادوئه. |
| | بزرگ، کوچیک، سرخ، سیاه |
| | گاهی مثل کوه، گاهی مثل کاه. |
| | دم داره دراز، سرش یه پیاز |
| | زبونش بلند، بازوهاش کوتاه. |
| | پوزه‌ش باریکه، هیکالش خیکه |
| | چشم‌اش عین دلو، دهنش یه چاه. |

| | |
|------|---|
| دختر | بس کن! |
| سیاه | نگاهش سرده، نفسش گرم |
| | نگاهش به آب بیفته یخ میزنه، |
| | نفسش به گل برسه می خشکه. |
| دختر | گل؟ |
| سیاه | نه گل بی عیب؛ گل بی عیب توئی. |
| دختر | وقتی پهلوون نیست، چه فایده داره؟ |
| سیاه | ها - مگه نیست؟ |
| | دویدم و دویدم، این طرفها رسیدم، |
| | صدای پائی شنیدم، پهلوونو ندیدم. |
| | کجاست؟ - شاید رفته که برای تو |
| | گلی به قشنگی خودت پیدا کنه؟ |
| دختر | نه، اون سراغ گل نرفته |
| سیاه | اگر هم رفته باید بهش گفت؛ |
| | با رفتنش ممکنه این گل هم از دست بده. |
| دختر | چطور؟ از دست بده؟ |
| | تو داری منو میترسونی. |
| سیاه | خود منم گاهی میترسم. |
| | میدونی، امروز همهش صحبت اون باغ بود و دیو! |
| | خلایق میخوان باغ خیالی رو پیدا کنن |
| | این باغ هست یا نیست نمیدونم |
| | اما من یه سیب سرخ شهر خودمو به همه‌ی سیبهای |

اون باغ نمیدم.
 اونها از باغ سیب دانائی حرف میزدن
 و من از سی مرغی که عقب سیمرغ می گشتن.
 تو باید شاعر می شدی. **دختر**
 اما مطرب شدم. **سیاه**
 اینهم از بخت خوب شاعرها. **دختر**
 یا شایدم از بخت بد مطربها! **سیاه**

[مکت.]

آسمون آرومه، **دختر**
 اما دل من آروم نیست.
 اگه گوشه ای از دل تورو آسمون داشت، **سیاه**
 من سیاه نمیشدم.
 این حرف تو دریای غصه بود، **دختر**
 درسته؟ تو غصه می خوری؟
 از هیچی بیشتر، از خیلی کمتر **سیاه**
 اما چاره نیست، باید بسازم.
 باید بسازیم. **دختر**
 او نور سیاهی رنگی نیست، **سیاه**
 غیر از خود سیاهی!
 کاش از دست من برای تو کاری میومد. **دختر**
 تو فقط خوشحال باش، همین برای من بسه. **سیاه**

| | |
|--|----------------------|
| من گوشه‌ی چشم تو یه اشک دیدم تو گوشه‌ی دل منو ندیدی. | دختر سیاه |
| اونجا چیه؟ خون! | دختر سیاه |
| [مکت.] | |
| دلم - میزنه؟ تند. | دختر سیاه دختر |
| دل منم. | سیاه |
| [نگران] دیگه چی شده؟ خبریه غیر از همه‌ی خبرها. | دختر سیاه |
| این خبر چیه؟ در باره‌ی خطریه، غیر از همه‌ی خطرها. | دختر سیاه |
| چه خطری؟ بگو. توی شهر - | دختر سیاه |
| چه خبر بود؟ تازه‌ئی نبو؛ دمثل پیش از این بیا و برو و بترس و بلرز و بگیر و ببند و وایسا و بدو و | دختر سیاه |
| بین و نپرس! بعد؟ | دختر |
| هر هر و کرِ کر و قه قه بچ بچ و زر زر و قر قر | سیاه |

| | |
|---|------|
| نَعِ نَعِ وِ زِقِ زِقِ وِ هَقِ هَقِ ... | |
| من دارم میترسم. بگوچی شده! | دختر |
| بگم یا نگم؟ نه، نمیگم. گفتن به خود پهلوان بگو. | سیاه |
| پس من میرم به شهر تا از دیگران بپرسم. | دختر |
| صبر کن - [دختر می ماند] هنوز که چیزی نشده. | سیاه |
| یعنی باید بشه؟ | دختر |
| از پهلوان حرفی شنیدم که گفت؛ | سیاه |
| شنیدن تلخ ترین خبر از دهن تو بر اش شیرینه. | |
| گفت حتی اگر خبر مرگم باشه. | |
| مرگ؟ | دختر |
| آره - حتی اگر خبر مرگم باشه. | سیاه |
| دلخون شد! | دختر |
| نه، ترسی نیست، چون دوستن این خبر خطرو از | سیاه |
| پهلوان دور می کنه. | |
| باشه؛ من این خبرو که شیرین نیست میگم، تو بهش بگو. | |
| زود باش! | دختر |
| امروز صبح خیلی زود، | سیاه |
| دسته ای از جماعت مردم | |
| رفتن به خدمت پیرترین مرد شهرما. | |
| خب؟ | دختر |
| بعضی گفتن در آسمون علامت هائی دیده شده | سیاه |
| بعضی دیگه از باغ گمشده حرف زدن و دیو. | |

و همه گفتن مامی خواهیم اون طرف بر که ی سبز و ببینیم.
بعد؟

دختر

یکی گفت و یکی دیگه تکرار کرد
که - بعله - مامی خواهیم برای پیدا کردن باغ گمشده
راه بیفتیم.

سیاه

و همه می گفتن؛ به پهلوون بگو به جنگ دیو بره.
سیاه چی میخواد بگه؟

هوشد

حرفهای اون رنگ به چهره ی دخترک نگذاشته.
اگر شما هم دخترک رو از نزدیک میدیدین
متوجه میشدین که قلبش خیلی تند میزنه.

پیرترین مرد شهر ما به کهنه ترین کتابش نگاه کرد.
وروی یه کاغذ سبز خطهای زرد کشید.

سیاه

بین خطهای زرد عقب نقطه های سرخ گشت.
و بین نقطه های سرخ یه مار سیاه دید.

بعد؟

دختر

سرش رو بلند کرد و به من گفت؛
به پهلوون بگو به جنگ دیو نره.

سیاه

چرا؟

دختر

گفت پهلوون به دست یه دیو کشته میشه.
خدا یا -

سیاه

دختر

اما معلوم نیست که این دیو، دیو کنار بر که ی سبز
باشه.

سیاه

| | |
|------|-------------------------|
| دختر | - چی شد؟ |
| سیاه | دست منو بگیر. |
| دختر | چت شد؟ |
| سیاه | نمیتونم سرپا و ایسم. |
| دختر | مگه - |
| سیاه | پهلوون - |
| دختر | به جنگ دیو رفته؟ |
| سیاه | آره. |
| دختر | دستت رو بده من |
| سیاه | روی پاهات وایسا |
| دختر | نگاهت رو به صحرا بنداز. |
| سیاه | بیا فریاد بزنیم. |
| دختر | پهلو-و-ن! |
| سیاه | اونقدر دور شده - |
| دختر | که ما چیزی نمی بینیم. |
| سیاه | که ما هیچی نمی بینیم. |
| دختر | تنها پهلوون، |
| سیاه | تنها عشق، |
| دختر | تنها دوست، |
| سیاه | به طرف مرگ رفته. |

| | |
|-------|------------------------------------|
| سیاه | وما - میترسیم. |
| دختر | ما باید بدوئیم، |
| | به طرف برکه‌ی سبز |
| سیاه | به طرف راههای نرفته! |
| دختر | و پیش از این که پهلوون به دیو برسه |
| | به پهلوون برسیم. |
| سیاه | و پیش از اون که نفهمه چی شد |
| هر دو | بگیم چی‌ها باید بشه. |
| سیاه | دستت رو بده من |
| | روی پاهات وایسا |
| | بیا بدوئیم - |
| دختر | باید بدوئیم |
| | با همه‌ی وجود، |
| | و فریاد کنیم - |

[خارج شده‌اند.]

| | |
|------|---|
| مرشد | - که این چه روزگاری است که در آن |
| | پهلوانان به دست دیوها کشته می‌شوند؟ |
| | و چرا باید کنار برکه‌ی سبز، دیو سیاه خفته باشد؟ |
| | و چرا باید يك عشق، |
| | يك دوستی، |
| | يك پیوند، |

با نفس‌های گرم يك دیو بخشکد؟

دیوی که سینه‌ها را پاره می‌کند،

تا قلب‌ها را بیرون بکشد.

و اگر این دیو می‌دانست که قلب دخترک چقدر تند می‌زند،

هرگز دستش را به طرف این همه خوبی دراز نمی‌کرد.

[صدای رعد. صحرا پائین می‌رود و دشت

وتپه و غار بالامی‌آید. خورشید بالامی‌رود

و يك تکه ابر پائین می‌آید. غروب است

و پهلوان خوابیده. شمشیرش را به کناری

تکیه داده.]

مرشد

پهلوان ما از سر صبح تا به حال راه آمده

او در همه‌ی راه درازش سراغ دیورا از گله‌داران

گرفته

و این دشت را با فریادش پر کرده

او فریاد کرده است که دیو کجاست؟

و کسی به او پاسخی نداده است.

پهلوان به یاد آورد که بعضی می‌گفتند دیو فقط

افسانه است،

و پیرمردی به‌جز این می‌گفت.

او گفته بود که دنیای ما از دیوها پر است

و از پهلوانان خالیست.

و پهلوان لبخند تلخ زد.

- حالا پهلوان خفته ؛
این طرف بر که ی سبز .
نزدیک غار .
پای یک کوه سنگی .
و الان غروب است .

[مرد زشت سیاهی پیدا می شود، می رود
بالای سر پهلوان . شمشیر او را بر می دارد،
مطمئن می شود.]

| | |
|--------|-----------------------|
| مرد | پهلوان، بیدار شو. |
| پهلوان | هوم. |
| مرد | من او مدم. |
| پهلوان | تو کی هستی؟ |
| مرد | دیو! |
| پهلوان | ها؟ |
| مرد | دیو کنار بر که ی سبز! |

[پهلوان از جا می جهد.]

| | |
|--------|-----------------|
| پهلوان | پس تو - هستی؟ |
| دیو | آره. |
| پهلوان | خب؟ |
| دیو | شروع کنیم. |
| پهلوان | من غافلگیر شدم. |

| | |
|--------------------------------------|--------|
| این شمشیرت. | دیو |
| [به طرف او دراز می کند.] | |
| چطور؟ | پهلوان |
| بگیر. | دیو |
| تو میدونی من برای چی به اینجا اومدم؟ | پهلوان |
| آره. | دیو |
| و شمشیرو به من میدی؟ | پهلوان |
| آره. | دیو |
| تو واقعاً دیوی؟ | پهلوان |
| بهت رومی بینم. | دیو |
| گفته بودند تو به شکل دیگه ای هستی. | پهلوان |
| چه شکل؟ | دیو |
| خیلی عجیب! | پهلوان |
| میگن دیوها به همه شکلی هستن. | دیو |
| و تو یکی از اونهایی؟ | پهلوان |
| یکی از بدترین. | دیو |
| پس من مجبورم . | پهلوان |
| و من منتظر. بگیر و بکش! | دیو |
| چرا؟ | پهلوان |
| برای این که بتونی زودتر برگردی. | دیو |
| و اگه برگردم؟ | پهلوان |

دیو
این سرسیاه رو پای دیوارهای شهرت میندازی
و فریاد میکنی؛ منم پاك کننده‌ی بهشت شما از دیو.
پهلوان
من تورو به کلی جور دیگه‌ای تصور می‌کردم.
دیو
حق داشتی.

[پهلوان شمشیر را بالا می‌برد.]

پهلوان
و کسی به من نگفته بود که دیو ممکنه این قدر با-
انصاف باشه

دیو
که گردنش روجلو بیاره و بگه بزن!

پهلوان
بکش!

دیو
و راحت‌کن!

پهلوان
چی گفتی؟

دیو
صحبت راحتی بود.

که من هیچوقت نداشتم.

[شمشیر پهلوان پائین می‌آید.]

پهلوان
ما چقدر شبیه هم هستیم.

دیو
شاید باشیم و شاید نباشیم

اما به هر حال من دیوم و تو پهلوون.

مرشد
آشتی کجاست؟

بین پهلوان و دیو جنگی همیشگی است.

پهلوان
خب؟

دیو
من حاضرم.

- پهلوان
دیو
تو خیلی شبیه آدمها هستی.
در واقع دیوها همون آدمها هستن.
آدمهائی که هنوز به صورت دیو در نیومده باشن.
چرا همه از تو می ترسند؟
پهلوان
دیو
شاید چون باید چیزی باشه که ازش بترسن.
و چرا میگن که تو خونخواری؟
پهلوان
دیو
نمیدونی؟
نشیدم.
پهلوان
مرشد
این قصه ایست که در شهر هنوز کسی نشنیده
دیوارهای شهر را از سنگ سخت ساخته اند
و بر دیوارها دیدبانهای گذاشته اند
که هر تازه واردی را تفتیش می کنند.
در شهر جارچی ها قصه های کهنه را جار می زنند
نقل های خواب آور را تکرار می کنند.
و طبال می زند
که خوابت دراز باد!
- پهلوان
دیو
شنیده ام به هر جا برسی زهر می پاشی
به هر کس برسی نیش می زنی.
از کی شنیدی؟
پهلوان
دیو
حرف در حرف؛ نقل و حکایت - از همه.
از راویان و جارچیان؛ از قصه گویان
قصه گویان همیشه گفته اند که دیو نمی تونه اشک بریزه

چون قلبش از آهنه!
اما نگفته اند که بر که‌ی سبز اشکهای پدرمنه ،
و اشکهای خود من.

پهلوان

باور نمی‌کنم.

دیو

از اشکهای ما بود که بر که‌ی سبز پیدا شد.
و از بر که‌ی سبز بود که اینهمه گل‌های زرد و بنفش
از زمین اینجا سر بیرون کشید.

پهلوان

باور نمی‌کنم!

دیو

من این زشتی زننده‌رو از پدرم گرفته‌ام
همونطور که اونهم از پدرش گرفته بود.
پدرم و پدرش هر دو دیو بودند،
و از دیو بودنشون خیلی ناراضی.
پدرم می‌گفت؛ دیورا بشر برای نجات خودش خلق
کرد.

پهلوان

مردمان زشتی دیورا بزرگ می‌کنند،

تا زشتی خودشون رو کوچک کرده باشند.

این حرف پدر تو شمشیر منو به زمین انداخت.

دیو

پدرم و پدرش می‌گفتند

که بزرگترین جسد مارو ظالم‌ترین حاکم شهر از
دروازه بیرون کرد.

جد ما زشت بود.

و حاکم ظالم،

و شهر كوچك ،

و دنيا بزرگ .

چرا خان حاكم جد تورو از شهر بيرون كرد؟

دروازه بانى گفته بود براى اين ،

كه جد ما نى زدنش رو به ديدن كبكبه ي حاكم قطع
نكرده بود .

اون حاكم مُرد .

اما ظلمش زنده موند .

مى گفتى !

جد ما غريبى ميخواند .

و نى او معنای ظلم داشت .

آواره چنان شد كه كولى بيابان به حالش گريست .

او بيت خوانده بود عمرى براى خلقى

و حالا براى آنان چه تفاوت ؟

جد ما در اين غار منزل كرد .

و حالا نى اش رو فقط براى خودش ميزد .

و براى پرنده ها

و در تنهائى اشك ميرىخت .

اشگى كه شور و شيرين بود .

تا يکروز مردم خبر شدند كه اين طرفها بر كه اى پيدا شده

و دور بر كه بهشتى .

كسى نفهميد كه اين زمين ها از قلب جد ما آب

پهلوان

ديو

پهلوان

ديو

پهلوان

ديو

پهلوان

ديو

خورده بود.

پهلوان دیو

مردم برکهای سبز و دوست دارند.

اما قصه گویان از همان روز

در نقلها از مردم زشت گفتند

که با زدن نی پرنده‌ها و آدمها رو سحر می‌کنند

و برکها و گلها رو خشک.

و اگر مردی دوست خودش رو برای دوسکه‌ی زرد

در این صحرا کشت

به شهر برگشت و گفت دیدم که مرد زشتی اونو پاره کرد؛

مردی که سحر می‌کرد و خون می‌خورد و نعره می‌-

کشید و دندان تیز می‌کرد.

ما به دنیا آمده بودم.

به دنیای قصه‌ها، و به دنیا.

دنیائی که بزرگست.

موشد

اما خالیست.

از فریادها پر است

و از گوشه‌های تهی است.

دیو

پدرم و پدرش سالها پیش مردند

طاقت اونها از من بیشتر بود.

و حالا من تنهام

با غاری که در اون زندگی می‌کنم

و غاری که در من زندگی می‌کنه.

پهلوان
دیو
من برای دیدنت به غار تو اومدم، اما تو روندیدم.
من رفته بودم.
مثل تمام روزهای این سال، وسالهای پیش.
کجا؟
پهلوان
دیو
شنیدنش آسون نیست.
پهلوان
دیو
اما نه برای من - بگو!
پس روی پاهات محکم بایست.
پهلوان
بگو!
مرشد
این دیو چه خواهد گفت؟
گمان نمی کنم از راهزنی ها و خونریزهایش چیزی
بگوید.
او صد حرف زیبا می زند،
که یکی را هم نباید باور کرد.
پهلوان
بگو!
دیو
من سالهاست به دنبال پهلوونی می گردم که روزی
باید به دستش کشته بشم.
پهلوان
ترسناکه!
دیو
مسخره س!
پهلوان
امروز هم مثل هرروز - تو -
دیو
- من به دنبال این پهلوون رفتم.
اما هیچکس نبود.
غیر از گله داری که از من سراغ دیو می گرفت.

دیو او مده.

پهلوان

اما بدون هیچ جنگی برمی گرده.

دیو

گوش کن - من دیگه نمی خوام زندگی کنم.

پهلوان

پس خودت خودت رو بکش.

دیو

نه، اگر این کار رو بکنم -

کمک به همان کرده ام که حاکم میخواست.

- من به تو چیز باارزشی میدم.

هوم؟

پهلوان

افتخار. تو منو می کشی و باکشتنم افتخار به دست

دیو

می آری.

تو این افتخار رو به پای یک شهر می ریزی

و به پای دختری که چشمه اش به قشنگی برکه ی سبزه.

درباره ی این دختر چی گفتی؟

پهلوان

تو کشتن منو قول دادی - به اون.

دیو

نه.

پهلوان

چرا.

دیو

از کی شنیدی؟

پهلوان

از سیاه سرگردونی که با اون دختر نیلوفر ی چشم

دیو

عقب تومی گشتن.

این طرفها؟

پهلوان

دختر می ترسید!

دیو

و حالا -

پهلوان

من هم دختری رو دوست دارم که از شهر شماست.
دختری که هفت مرتبه برای دیدنش به اون طرف
برکاهی سبز رفتم.

و هر دفعه صورتم رو پوشوندم تا از دیدنم وحشت
نکنه.

من بالای تپه‌ی بنفش می‌نشستم
واون دور از من پای تپه بود.
اگر بدونی اون دختر کی بود منو هفت تکه میکنی.
چطور؟

پهلوان
دیو

چشمهای اون دختر نیلوفری رنگ بود
وتوی دامنش گل‌های زعفرون و نیلوفر جمع میکرد.
اینجاست که شمشیر دشمن تیز می‌شود
آنچه نباید بشود شده

مرشد

و جنگ مردان بر سر عشق چه تماشائی است!
من از تو نمی‌پرسم اون کی بود، چون فهمیدم.
خب؟

پهلوان
دیو

تو حق‌داری عاشقمش شده باشی.
پس تو از من متنفر نشدی؟

پهلوان
دیو

نفرت من کوچکتر از دردی است که خود تو از این
عشق می‌کشی.

پهلوان

پس تو باز هم منو نمی‌کشی؟

دیو

نه.

پهلوان

| | |
|---|--------|
| توان پهلوونی نیستی که قرار بود من به دستش کشته بشم؟ | دیو |
| نه. | پهلوان |
| چرا نیستی؟ | دیو |
| چرا باشم؟ | پهلوان |
| میگن به پهلوون از دروازه‌ی شهر بیرون نمیره | دیو |
| مگر این که با افتخار برگرده | |
| ای پهلوون، این دفعه که به شهر برمیگردی | |
| چه افتخاری باخودت می‌بری؟ | |
| چیزی که من این مرتبه به شهر می‌برم افتخار نیست. | پهلوان |
| پس چیه؟ | دیو |
| دانائی. ما برادر هم هستیم. | پهلوان |
| نه. غیرممکنه. | مرشد |
| این صدا چی بود؟ | دیو |
| منهم شنیدم. | پهلوان |
| صدا از بالا بود. | دیو |
| شاید رعد. | پهلوان |
| ماقراری داشتیم! | مرشد |
| من برمی‌گردم. | پهلوان |
| شمشیرم رو به گوشه‌ای میندازم | |
| و دیگه به جنگ دیوها نمیرم. | |
| نباید این کارو بکنی! | مرشد |
| صدای رعد بود، و بعد از رعد همیشه بارون | دیو |
| من رفتم. | پهلوان |

دیو

و من برمیکردم،

تا از اینجا کوچ کنم

به صحراهای دیگه‌ای رو کنم

آب از چشمه‌های شور بنوشم

و در سایه‌ی خودم، با تنهائی‌ام تنها بخوابم .

پهلوان

من به شهر میگم

که چی‌ها دیدم و چی‌ها شنیدم.

و من باید از هر گله‌دار سراغی بگیرم

و همیشه منتظر اون پهلوانی باشم

که باید روزی به دستش کشته بشم.

دیو

اونچه من میخواستم این نبود!

مرشد

خدا حافظ. ما همدیگه رو فراموش نمی‌کنیم.

دیو

و من همه‌ی قصه‌های قصه‌گوهارو به دور می‌ریزم.

پهلوان

صبر کن. با توام. صبر کن.

مرشد

کی بود؟

پهلوان

تو قرار نبود از کشتن دیو دست برداری.

مرشد

اما برداشتم.

پهلوان

پس من دیورو برای چی درست کرده بودم؟

مرشد

من از تو می‌پرسم، برای چی؟

پهلوان

برای اینکه تو باهاش بجنگی!

مرشد

این مردم تماشای جنگهای شمارو دوست دارن.

من با این جمع طرف نیستم

پهلوان

| | |
|---|--------|
| من با يك ديو طرف شدم كه آينه بود. | |
| آينه‌ی چي؟ | مرشد |
| ظلمی كه تو در حتمش كرده بودی. | پهلوان |
| تو از عدالت حرف ميزنی؟ | مرشد |
| من از ظلم حرف ميزم | پهلوان |
| واگر شمشير منو بلندتر و برنده‌تر از اين ساخته بودی با اون دست تورو قطع می‌كردم. | |
| تو به من بدگفتی. تو همه‌ی قرارها رو بهم زدی. | مرشد |
| من قرارهای تورو دور می‌اندازم. | پهلوان |
| قرارهایی كه به من نگفته بودند حتی سرنوشت به ديو هم ممكنه ترحم انگيز باشه. من رفتم. | |
| صبر كن. من تورو صدا كردم. | مرشد |
| توی شهر هم دختری هست كه منو صدا كرده. | پهلوان |
| قبل از جنگ نبايد از اينجا بري و اگر رفتی بدون كه پيش اون دختر نه، بلكه به اون صندوق تاريك بر مي‌گردی. | مرشد |
| باز هم صندوق تاريك، تهديد هميشگی تو. صندوق تاريکی كه همه‌ی قرارها رو به وجود آورده من ازش نمی‌ترسم. | پهلوان |
| به من گوش بده! | مرشد |

من فقط به صدای قلبم گوش میدهم
قلب؟

پهلوان

مرشد

آره، قلب من ترحم می کنه.

پهلوان

[مرشد دیوانه وار او را از روی صحنه
می قاپد و فریاد زنان تکه تکه می کند.]

تو با این قلب کوچک کاغذی از رحم حرف میزنی؟

مرشد

آره رحم. اون چیزی که فقط

دیو

در قلبهای کوچک کاغذی پیدا میشه.

ها؟ صدا چی بود؟ رعد؟

مرشد

نه منم؛ صاحب یه قلب کاغذی

دیو

یه هیکل چوبی

یه چشم شیشه ای.

منم که از رحم حرف می زنم،

باتوی قلب آهنی.

نه. نباید این طور میشد.

مرشد

تو پهلوونو کشتی.

دیو

پهلوونی رو که قلبش به روشنی برکه ای سبز بود.

و چشم های نیلوفری رنگ دختری

اون طرف این تپه های زرد در انتظار شه.

اگر میدونستی که قلب دخترک چقدر تند میزنه.

هیچوقت دستت رو به طرف اینهمه خوبی دراز

نمی کردی

مرشد

نه - این کار من نبود.

دیو

تو اونو کشتی،

و توی این سرخی غروب

من بر اش گریه می کنم.

مرشد

نه، این غیرممکنه!

هیچکس یادش نمیداد که یک دیو

بر جسد یک پهلوون اشک ریخته باشه.

نه - این غیرممکنه!

[صدای رعد. دختر و سیاه وارد می شوند.]

دختر

ما اینجا کسی رو نمی بینیم،

غیر از مرد زشتی که گریه می کنه.

سیاه

این شمشیر پهلوونه

که اینجا تک و تنها افتاده.

دختر

با شمشیر پهلوون هیچ خونی ریخته نشده

سیاه

اما من اینجا بوی خون شنیده ام.

دختر

پهلوون هنوز زنده ست

گرچه قلب من خیلی تند میزنه.

سیاه

پهلوون هنوز زنده ست

چون قهقهه‌ی دیورو نمی شنوم.

دختر

ما با دلی نگران -

سیاه

و چشمی به جست وجو -

| | |
|--|------|
| این مرد به نظرم آشناست. | دختر |
| این همون کسیه که ما سراغ دیورو ازش گرفتیم. | سیاه |
| آهای! | دختر |
| آهای، مرد تنها! | سیاه |
| تو برای چی گریه میکنی؟ | دختر |
| من درمرگ کسی گریه می کنم | دیو |
| که شمشیرش رو برای کشتن من آورده بود. | |
| مرگ؟ | سیاه |
| اون مردکی بود؟ | دختر |
| من نمیتونم بگم. | دیو |
| آره نگو، و اگر بگی - | مرشد |
| باد زمستونی شاخه‌ی نیلوفرو می شکنه | دیو |
| تقصیر باد نیست، زمستون بی رحمه! | |
| من دیدم. | سیاه |
| چی رو؟ | دختر |
| نعش پهلوون کشته رو. | سیاه |
| نه! | دختر |
| [مرشد رانشان می دهد] اون کشتش! | دیو |
| نه! | دختر |
| با وحشیگری! | دیو |
| [خشمگین] آره، من کشتم. | مرشد |

[دیورا از روی صحنه می‌قاپد و فریاد زنان
پاره پاره می‌کند.]

- تورو با دندونهام پاره می‌کنم.

[نعره می‌کشد] نکشش؛ اون هم سیاس.

[دیو کشته‌رامی اندازد] هردوی اونهارو من کشتم.

نه! نه! [خود را عقب می‌کشد، مرشد را نشان می‌دهد] دیو!
دیو!

[مرشد را نشان می‌دهد] دیو!

[نعره می‌کشد] دیو!

[کنار پهلوان می‌افتد و می‌میرد.]

مرد!- این جور مرگ رو حتی توی قصه‌ها هم نشنیده
بودم.

تو اونو کشتی، تو همه‌ی اینهارو کشتی.

این پهلوون چشم من بود

این غریبه یه سیاه بود، خود من.

و این دختر، این عمر من بود.

تو همه‌رو گرفتی، من از تو نمی‌ترسم.

و فریاد می‌کنم: دیو! دیو!

ساکت شو، و گرنه خفت می‌کنم.

ساکت کن، خفه کن، خورد کن، بشکن، بشکن.

بشکن بشکنه، بشکن

سیاه

مرشد

دختر

سیاه

دختر

سیاه

مرشد

سیاه

من نمی شکنم ، بشکن
اینجا زندونه ، بشکن
دریای خونه ، بشکن
دنیا و بیرونه ، بشکن
غم فراوونه ، بشکن
رعد و بارونه ، بشکن
این آسمونه ، بشکن
بشکن [نعره می کشد.] بشکن!

[مرشد جنون آمیز و با هر دو دست بر صحنه
می کوبد و آن را درهم می شکنند و همه چیز
را درهم می ریزد. صحنه درهم می غلتد،
صداها فروکش می کند، خود او پای صحنه
می افتد.]

مرشد

من - خورد شدم.

[به جسد پهلوان]

من و تو همدیگر و متلاشی کردیم.
من تو رو چند تیکه کردم
و تو تمام تماشاچیای منو ازم گرفتی.
من دیگه با فریاد کدوم پهلوان اونهارو به دور خودم
جمع کنم؟
- آقایان و خانمها، خانمها و آقایان ،

این بازی دیگر نمی‌توانست ادامه داشته باشد.
آنها به من بدگفتند
و نان مرا از من بریدند.
مرا که با دست خودم درستشان کرده بودم
و مرا که سی‌سالست قصه‌گوی عروسک‌ها هستم.
من قصه‌هایی درباره‌ی پهلوانان شجاع گفته‌ام
و درباره‌ی دیوهای مکار.
دیو‌هایی که ممکنست عاشق‌ها را از هم جدا کنند
و پهلوانان را چند تکه کنند.
آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
آنها مرا دیو خواندند
و همه‌ی وجود من لرزید؛
من سی‌سالست که قصه‌ی عروسک‌ها را می‌گویم
اما هیچوقت، هیچوقت فکر نکرده بودم که ممکنست
خود من دیو باشم.

[صدای رعد. صحنه تاریک می‌شود.]

غروب در دیاری غریب

نوشته‌ی سال ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۴۲ [در: سه نمایشنامه‌ی عروسکی]

اولین اجرا - ۸ شهریور ۱۳۴۳ در تلویزیون ایران.
اولین اجرای صحنه - ۱۹، اسفند ۱۳۴۳ [همراه با: قصه‌ی ماه پنهان]
سینما تاج آبادان. توسط گروه هنرمندی، و به کارگردانی عباس جوانمرد.
پاشرکت:

| | |
|-------------------------|--------------|
| مرشد | جمشید لایق |
| دختر | نصرت پرتوی |
| فیروز بهجت محمدی پهلوان | |
| سیاه | حسین کسبیان |
| دیو | عباس جوانمرد |

قصه‌ی ماه پنهان

آدمها:

مرشد

دختر

سیاه

و

مسافر

قصه‌ی ماه پنهان

مورشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
امروز روز دیگریست.

وما دیگران هستیم.

دیگرانی که لبخند به اندوه می‌زنیم
و پرنده‌های اندوه دردلهایمان لانه کرده‌اند.
ودیگرانی که قصه‌ها را فراموش کرده‌ایم.
ما روزگاری درخانه‌ای از قصه‌ها زندگی می‌کردیم
ولی امروز آن خانه‌ها فروریخته‌اند.

وما خانه‌هایی به گونه‌ی دیگر ساخته‌ایم؛
خانه‌هایی ازسنگ سرد، وفولادگرم.
بله، ما همه‌ی قصه‌ها را فراموش کرده‌ایم؛
به جز قصه‌ی پهلوان ودیو
که هنوز می‌جنگند.

[فریاد هراس‌آوری از پشت پرده.]

- این يك فریاد بود
و این فریاد همیشه بوده است.
و ما که همیشه بوده‌ایم
چرا تا به حال آن را نشنیده‌ایم؟
فریاد از پشت پرده بود
پرده‌یی که دستی آن را بسته است.
و بگذارید همین يك بار هم که شده،
از فریادی پرده برداریم.

[پرده کنار می‌رود؛ دختر و سیاه روی صحنه.
در عمق، صورتهای خیمه شب‌بازی بی-
حرکت افتاده‌اند. کنار صحنه مسافر خوابیده.]

| | |
|------|--------------------------|
| دختر | باز شب شد. |
| سیاه | و شب سیاه‌تر شد. |
| دختر | قندیلها روشن نیست |
| سیاه | و مشعلها خاموشه. |
| دختر | اگر آتشی روشن کنی، |
| | نورش در تاریکی می‌میره. |
| سیاه | و جایی که نور بمیره |
| | چرا باید آتش روشن کرد؟ |
| دختر | همه‌ی مردم شهر در خوابند |

| | |
|---------------------------------------|------|
| وهمه‌ی دروازه‌ها بسته. | سیاه |
| دروازه‌های بسته و مردم خواب! | دختر |
| و وقتی همه چیز در خوابست - | سیاه |
| فقط پهلوان و دیو هستند - | دختر |
| که هنوز می‌جنگند. | سیاه |
| تو از کی پهلوانو شناختی؟ | دختر |
| از عهد اون خدا کوچیکه. | سیاه |
| کدوم خدا؟ | دختر |
| اون خدای کوچیک و سیاه | سیاه |
| که خدای سیاهها بود. | |
| مگه حالا نیست؟ | دختر |
| نه. خدای سفیدها کشتش. | سیاه |
| چرا؟ | دختر |
| چون هر کدوم می‌گفتن منم اون بزرگی که | سیاه |
| مردم بر حقم توی قصه‌ها بهش قسم خوردن؛ | |
| کدوم راست می‌گفتن؟ | دختر |
| اونی که زورش بیشتر بود. | سیاه |
| آسمون تاریکه . | دختر |
| وماه هنوز به وسط آسمون نرسیده. | سیاه |
| [سکوت.] | |
| [ناگهان] بیا به کاری بکنیم. | دختر |
| یعنی بیدارشون کنیم؟ | سیاه |

| | |
|--|-------|
| چوبتو بردار | دختر |
| چه فایده هرشب؟ | سیاه |
| پشت پرده‌ی سفید | دختر |
| صورت‌هایی مثل سایه می‌بینم. | |
| بعضی چوبی، بعضی چرمی | سیاه |
| بعضی از پوست، بعضی قلمی | دختر |
| متصل به نخ و نی | سیاه |
| بعضی کدر، بعضی شفاف | دختر |
| افتاده، منتظر. | |
| [بازی درمی‌آورد] وای سایه‌ام کجاست؟ | سیاه |
| روغن چراغ ته‌گرفت، سایه رفت. | |
| روزی رفت و برنگشت استاد تارزن | مورشد |
| سوتك از صدا افتاد. | |
| کو مرد پرده‌دار، کجا شد استاد سایه‌چی؟ | |
| آهای آهای، کی خوابه‌کی بیدار؟ | دختر |
| - اینجا صف به‌صف، جمعشون جمع، بی صدا، | |
| بی حرکت. | |
| سلام همشهری، جوابی نیست؟ | |
| آهای آهای - | سیاه |
| مرده، روزشان سرآمده، | دختر |
| بعضی شناس، بعضی ناشناس | |

مثل لشکر شکست افتاده.

[سیاه با چوبدست میزند، صورتها یکی
یکی می افتند.]

- | | |
|------|---|
| سیاه | جارچی باشی، سقاباشی، اون یکی هم شیپورچی طبال رو بین، قزاق رونگناه، اون طرف هم نقاره چی. شیخ بی نماز، موذن بی اذان امان از دستشون امان. |
| دختر | های - وروره ی جادو! |
| سیاه | از دستش نگو نگو. |
| دختر | ارنعوت با ساق و سم! |
| سیاه | غولک بی شاخ و دم! |
| دختر | اون دیگه کیه؟ |
| سیاه | جارو کش. |
| دختر | این دیگه کیه؟ |
| سیاه | طبق کش. |
| دختر | سلام جناب بندباز |
| سیاه | بمیرم، خانم فانوس باز! |
| دختر | اون مرد رند خیک؟ |
| سیاه | پهلوون کچل؛ کلفت کش خانم باز! |
| دختر | آهای پاشین، بیدارشین. |

| | |
|--|------------------------------|
| این کُتری استر، این بابا تیمور مهتر اینم مرتاض هند بی ثمر. | سیاه |
| به به طیاره خانم کعب الاخبار عجب عجب کا کامبارک اهل زنگبار. | دختر سیاه |
| یه شلی می بینم پهلوون پنبه؛ | دختر سیاه |
| خاطر خواه عروس باروبنده. به این میگن میل گیر زوردار این شلیته پوش، خانم خرسوار. | دختر سیاه |
| چندتا ردیف او نورن. جوکی وقاری و قراول راهب و رستم و یساول. | دختر سیاه |
| اون مرد لغوه ای؟ حاج افتخارالتجار. بنازم به اون دو مست امیر لشکر و سپهسالار. | دختر سیاه دختر سیاه |
| از نفس افتاده رقص شیشه باز بکلی خوابیده استاد چوب باز. یه ریش دراز خناس حضرت حکیم ضر ضر یانس. | دختر سیاه دختر سیاه |
| یه مرد پهن دولا آی ملا، ملا، ملا. | دختر سیاه |

| | |
|--|------|
| اون بی بی کیه يك کاره؟ | دختر |
| طایه خانم مکاره. | سیاه |
| به کاکاسیاه لاغرو! | دختر |
| چه پرادا، چه قرقرو! | سیاه |
| مانده در حال اشارت | دختر |
| اسمشو می خوای؟ بشارت. | سیاه |
| این خانم؛ رقااص سوزمانی. | دختر |
| این قلتشش؛ غول بیابانی. | سیاه |
| همه خوابیده، همه افتاده، بسته به ریسمان، آویزان. | دختر |
| [مکت] اون مرد کیه؟ اونو می شناسی؟ | |
| نع. | سیاه |
| می گفتن امروز وارد این شهر شده. | دختر |
| اما مثل این که خیلی پیش از این یه جایی دیدمش. | سیاه |
| از کجا میاد؟ | دختر |
| معلوم نیست. | سیاه |
| به کجا میره؟ | دختر |
| معلوم نیست. | سیاه |
| راحت خوابیده؛ | دختر |
| مثل همه ی مردم شهر | سیاه |
| و پهلوون و دیو هنوز می جنگند: | دختر |
| ای وای! | سیاه |
| چندساله؟ | دختر |

| | |
|--|------|
| هیچکی یادش نمیاد | سیاه |
| من هنوز چشم انتظارم. | دختر |
| انتظار. | سیاه |
| می فهمی یعنی چی؟ | دختر |
| یه کمی. | سیاه |
| از وقتی پهلوونو دیدم | دختر |
| هرچی بهم گفتن نفهمیدم. | |
| تو اولا می تونی انتظار بکشی. | سیاه |
| و تو؟ | دختر |
| من می تونم بعضی روزها، سرگذرها، برای رهگذرها | سیاه |
| قصه بگم. | |
| دلخوشکنک! | دختر |
| چی بگم، کدومو بگم؟ | سیاه |
| قصه‌ی پهلوون کچل | |
| قصه‌ی مرد مچل | |
| قصه‌ی سلطان سلیم | |
| قصه‌ی دیگ حلیم | |
| قصه‌ی باغ انتظار | |
| قصه‌ی شهر بی حصار | |
| قصه‌ی پادشاه چین | |
| قصه‌ی مرغ آتشین... | |
| خب بگو. | دختر |

سیاه

کدومو بگم؟ - ها!

زیر گنبد کبود

دختری نشسته بود

صورتش يك گل زرد

چشمها دریای سبز

دولبش يك گل سرخ

دلش امادل سرد.

دختره تو انتظار

انتظار به سوار.

به سوار رفته جنگ

غرشش مثل پلنگ.

اما از جاده‌ی سبز هیچ سواری نیومد.

خبری هم از دیاری نیومد.

دختره نگاه می کرد

گاهی نگاه به ماه می کرد؛

همه چی بود ولی هیچی نبود.

و بر اش هر کی که بود هیچکی نبود،

آخر این قصه چطور میشه؟

دختر

هر جور تو بخوای.

سیاه

هر جوری که هست.

دختر

شب و این دشت بلا

سیاه

دلش از قصه سیا.

| | |
|------|---|
| دختر | قصه‌هایی با کلمات شیرین و پابان تلخ! |
| سیاه | ای وای! |
| دختر | بین ما دخترهای بافنده مثلی هست که میگه: عشق نقشی است در تار و پود هر چه کهنه‌تر جان دار تر. |
| سیاه | بین ما مطربها مثلی نیست! |
| دختر | پهلوون دل منو برد و دل خودشو به من داد. |
| سیاه | یه نفر هم بود که دل منو برد اما چیزی به من نداد، حتی یه پول سیاه. |
| دختر | و تو تماشا کردی؟ |
| سیاه | من فقط از دور نگاه کردم؛ به اون دل‌سیاهی که برد و پول سیاهی که نداد. |
| دختر | خب حالا چه کار می‌کنی؟ |
| سیاه | هیچی، هروقت تنها می‌مونم یا اون مردی می‌افتم که با یه چشم می‌خندید، بایکی گریه می‌کرد. اون فقط می‌خندید و گریه می‌کرد. |
| دختر | اون مرد کی بود؟ |

| | |
|------|--|
| سیاه | سیاهی که دلش می‌خواست پهلوون باشه. |
| دختر | و اگه میشد؟ |
| سیاه | شاید شمشیرش رو به طرف خودش بر می‌گردوند. |
| دختر | ای وای! |
| سیاه | ای وای! |
| دختر | پهلوون و دیو خسته شده‌ند. |
| سیاه | دیو و پهلوون سالهاست که خسته شده‌ند. |
| دختر | چرا می‌جنگند؟ |
| سیاه | هیچکس نمیدونه، حتی خود پهلوون و دیو! |
| دختر | و مردم شهر خسته شده‌ند؟ |
| سیاه | از جنگی که هیچوقت راحتشون نگذاشته. |
| دختر | و این که دیوارها سالم نیستند. |
| سیاه | و به سقفی که زیرش می‌خوابند اطمینانی نیست. |
| دختر | آسمون تاریکه. |
| سیاه | و ماه هنوز به وسط آسمون نرسیده. |
| دختر | همه در خوابند. |
| سیاه | و پهلوون و دیو هنوز می‌جنگند. |
| دختر | با هزار زخم کهنه و نو، |
| سیاه | در هزار جای تن، |
| دختر | می‌جنگند! |
| سیاه | می‌جنگند! |

[صدای رعد، مسافر بیدار می‌شود.]

| | |
|--|------------------------|
| من الان خواب روزهای آفتابی رو میدیدم. اما این شب تاریکتر - درازتر - | مسافر سیاه |
| وسنگین تر از هرشب دیگر است. [راه می افتد؛ نگاهی به آسمان -] | مسافر |
| - بیرون از این شهر همه جا بهار بود. اما اینجا - - سالهاست که گالی نروئیده. تا کها انگورهای نرسیده میدهند. وانگورهای نرسیده شرابه‌های تند. [مسافر گوش می دهد.] | دختر مسافر |
| اینجا خبری هست. اینجا خبری نیست. اما مرده‌ها درگورها آرام نیستند. ما تاریکی رو با دست لمس می کنیم. همه جا سکوت است، ومرده‌ئی درگور زندگی را خواب می بیند. | مسافر سیاه مسافر |
| [مسخرگی می کند] این صورتو درست کردن برای ترسوندن بچه‌ها اما نمیدونم چی شد که همه نیششون و اشد به خنده. من امروز از دخمه‌ی دورافتاده‌ای بیرون آمدم | سیاه مسافر |

و برای پیدا کردن گمشده‌ای راه افتادم.
در کمرکش کوه، کنار خاکریز، سر دو راهی از
خود پرسیدم؛
از کدام راه؟
وابرهای سیاه جاده‌ها را پوشاندند.
من به طرف این شهر اوادم.

و حالا از خودم می‌پرسم
کجای این شهر میشه گمشده‌ای رو پیدا کرد؟

به گورستون سری بزن

شاید گمشده‌ت رو اونجا پیدا کنی.

اما اون چیز درد دل مردیست که زنده‌ست؛

اون مرد زنده‌ست.

اون مرد خود منم.

کی؟

خود من!

پس حتماً به گورستون سری بزن؛

اونجا پر از آدمهائیست که روزی عقب خودشون

می‌گشتند.

آدمهائی که روزی سر دو راهی فریاد زدند

از کدام راه؟

اما به راه بیشتر نبود.

خیلی وقته چیزهائی که میگی خنده‌دار نیست.

سیاه

مسافر

دختر

مسافر

سیاه

دختر

سیاه
مسافر
خیلی وقته جماعت خنده یادش رفته.
توی این ظلمات شوخی به سیاه رو همیشه جدی گرفت.
من دوباره می خوابم.

[دراز می کشد.]

دختر
سیاه
دختر
سیاه
دختر
این مرد دوباره خوابید.
ماه بین ابرهای سیاه گم شد.
و پهلوان و دیو هنوز می جنگند!
[از جا می پرد] یکی منو صدا کرد.
نشیدم.

سیاه
بهم میگه بلند شو، اسب چوبی بنشین، بشو مرد
سوار، برو به میدون شهر، که از خون پهلوان و دیو
سرخ شده.

دختر
سیاه
برای جنگ؟
میرم اما برمیگردم؛
اونی که سرنوشت منو میبافت
دختری بود با دوموی بافته.

دختر
زودتر برو، زود برگرد.
به میدون که رسیدی آوازی بخون
برای خونهایی که هنوز میجوشند.

[سیاه می رود.]

دختر
رفت. چه شبی.

خواب به کلبه‌ی من نزدیک نشده
 من گیج‌م نه خواب.
 گوشم از صداها پر شده
 و من از خودم می‌پرسم
 که راستی اونها چرا می‌جنگند؟
 خوش پرسشی است شیرین دهن
 این سوال مرا خواهان تو کرد.
 این حکایتی است که هنوز کسی نشنیده؛
 پهلوان و دیو هر دو یک اصل‌اند
 این‌که بود آن دیگری هست
 آن‌که نبود این نیست، و سعی دنیا نیست.
 چیزی می‌خواهد بماند،
 چیزی می‌خواهد بمیرد.
 پهلوان را از قبیل دیو آفریدند.
 قرار بر آشتی شد؛
 که هر سال زیر سلطه‌ی یک‌تن باشد.
 سال سلطه‌ی پهلوان آخر شد
 پهلوان دست از سلطه شست.
 سال سلطه‌ی دیو
 دیو دست برداشت.
 دیو اگر از دیوانگی دست بردارد که دیو نیست.
 او از خود هزار دیو دیگر آفرید؛

دنیا دنیای دیوان شد.

دنیا دنیای دروغ.

دنیا دنیای چرب زنان، چاپلوسان، روسپیان،
گران فروشان، مال مردم خوران، حرامیان، شب-
بندان.

دنیا دنیای محتکران، زنان دروغ ساز، و مردان
دروغ کار،

دنیا دنیای خودفروشان، واسطه‌ها، پیمان شکنان.

در این دنیا چه می‌توانست بکنند پهلوان تنها-

که آنی خود را در محاصره دید؟

قوت از تاجران خواست، ندادند.

قوت از مفتی‌بان خواست، ندادند.

قوت از حاجبان خواست، ندادند.

قوت از زاهدان خواست، ندادند.

قوت از رئیسان خواست، ندادند.

قوت از مستوفیان خواست، ندادند.

قوت از مظلومان خواست؛ کم بود.

قوت از عاشقان؛

قوت از ایمان خواست!

دیوان به دیو پیوستند؛ چیزی هزار هزار دست،

چیزی هزار هزار سلاح،

چیزی با همه در پیوند،

چیزی هزار چشم و هزار دهن
چیزی شاخك به سر.

در این جهان پرغوغا، يك مرد - پهلوان
به تن تنها ایستاد.

زنك اول سلام به افتادگان
زنك دوم سلام به آنها که ایستاده اند،
بزن بر طبل واویلا.

چه روزی که پرنده ها گریختند.

دختر

خشت روی خشت او مد، دیوار روی دیوار

مرشد

روز روی روز او مد، سال روی سال

يك پهلوان و هزار دیو جنگیدند؛ چکاچاك و چك
چکین.

رودخون، سر بی تن، پای افتاده، دست بی بدن!

تو همه ی اینهارو دیدی وساکت موندی؟

دختر

چه فریادی؟

مرشد

چه امیدی به فریاد؟

من تماشاگرم

تماشاگر قصه ی مرگ و حیات.

بازی را من شروع می کنم

اما پایان بازی برهیچکس معلوم نیست.

از همون روز بود که دیوارها شکست

دختر

و دیگه به سقفی که زیرش می نشستیم اعتمادی نبود.

| | |
|--|--|
| سنگ روی سنگ بند نشد و بند از بند هر سنگ جدا شد. دل هر کس که بود می لرزید و دیگه کسی به زمین زیر پاش هم اطمینان نداشت. و بعد از این همه سالها؛ فراموشی دیگه کسی یادش نمیاد که اونها برای چی می جنگند هیچکس - | مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر |
| حتی خود پهلوون و دیو. وای، چه شب سیاهی. این صدای موریانه هاست. نفس زمین تند شده. و تاریکی تا قلب زمین پائین اومده. این پائین- همه در خوابند. و اون بالا - ماه هنوز به وسط آسمون نرسیده. هوا برق زد. اماصدائی نیومد. | مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر مرشد دختر |

[ناگهان فریاد گوشخراشی فضا را می شکند.
دختر از جا و مسافر از خواب می جهند.
حرکت صورتهای بیدار شده، و صدای
مداوم رعد.]

دختر چی بود؟

مرشد

معلوم نیست.

مسافر

کی بود؟

مرشد

کسی تا امروز فریادی به این بلندی نشنیده.

[هیاهوی وحشت صورتها و سایه ها
که هرکدام از طرفی دویده‌اند . دختر
فریادکشان بیرون میدود.]

دختر

این صدا چی بود؟

مرشد

این يك فریاد بود.

و این فریاد همیشه بوده است.

وماکه همیشه بوده‌ایم

چرا تا به حال آنرا نشنیده‌ایم؟

پیرمردی می‌گفت هر وقت با دل خود خلوتی
داشته‌ام

این فریاد را از خودم شنیده‌ام.

وماکه همیشه بادل خود تنهائیم

چرا در روازهی گوشمان رو به روی فریادها
بسته‌ایم؟

[همه‌ی وحشت؛ مسافر پیش می‌رود.]

مسافر

ماه گرفته.

مرشد

و شب موندنی شده.

مسافر

پیه‌سوزی روشن شد

| | |
|--------------------------------|-------|
| اما باد خاموشش کرد . | مروشد |
| از هیچ چیز خبری نیست | مسافر |
| کرم شبتاب هم به لانه اش برگشت. | مروشد |
| الان ماه به وسط آسمون رسید. | مسافر |
| و غوکی آواز خوند. | مروشد |

[همهمه‌ی شادی از بیرون.]

| | |
|----------------------------|-------|
| طبل می زنند . | مروشد |
| مشعلها روشن شد. | مسافر |
| فریاد خوشحالی به آسمون رفت | مروشد |
| اما تاریکی هنوز کمین کرده. | مسافر |

[مسافر به کناری که بود برمی گردد.]

| | |
|------------------------------------|-------|
| چه خوابهائی میدیدم. | مسافر |
| چه زمزمه‌هائی می شنیدم. | |
| قصه‌ی مردی که از راه دور آمده | |
| و در شهر تازه‌ئی قصه‌ای شنیده. | |
| قصه‌ای که هیچوقت نشنیده بود | |
| یا توی هیچ کتابی نخونده بود. | |
| قصه‌ی پرنده‌ئی که ازدشت میرسه. | |
| ودختری که هزار ساله انتظار می کشه. | |
| قصه‌ی تلخ يك سیاه و بیزاری. | |

قصه‌ی خواب دراز و بیداری.

قصه‌ی يك جنگ.

جنگ طولانی!

مرشد

در کتاب حکمت خواندم که طول يك جنگ

مسافر

علت اون جنگ رو كوچك می‌کنه.

اما چه علتی بزرگتر از این که ما آدمیم؟

تابع غلبان عناصر، مقهور سرکشی طبع.

در هر آدم پهلوانی هست که با دیو می‌جنگد

مرشد

و دیو و پهلوان همیشه می‌جنگند،

همیشه؛ تا بوده‌اند، تا بوده‌ایم.

سالهاست؛ تا رفته‌اند، تا رفته‌ایم.

[سیاه وارد می‌شود.]

وقتی این فریاد بلند شد

سیاه

آخرین دیو و آخرین پهلوان به دست هم کشته شدند.

گوری دهن باز کرد

و دیواری از کمر شکست.

ماه زیر ابر رفت

و شب سیاه‌تر شد.

الان در میدان بزرگ طبل می‌زنند.

مسافر

و مشعلها را روشن کرده‌اند.

مرشد

من برای هر دوشون اشك ریختم.

سیاه

| | |
|---|---------------|
| درحالی که هم خوشحال بودم، وهم غمگین. اما درتاریکی این شب - کسی اشگی ندید. | مسافر |
| و غیر از فریاد خوشحالی مردم کسی چیزی نشنید. | سیاه |
| این سیاه می‌گه که وقتی پهلوون و دیو کشته شدند - شب از همیشه سیاه تر شد. | مسافر سیاه |
| و میدن بزرگ که از خون سرخ بود - از همیشه سرخ تر شد! | مسافر سیاه |
| و شهری که در اون هیچ صدائی نبود - از فریادهای مرد وزن پر شد. | مسافر سیاه |
| مردم خوشحالند که دیگه جنگی نیست ؛ دیوارها رو میشه با اطمینان ساخت. و در میدان بزرگ شادی کرد. خوشحالند که وحشت از میان رفته اگرچه پهلوونی هم کشته شده. | مورشد سیاه |
| اما تو - چرا اشک ریختی؟ | مسافر |
| پهلوون تنها رفیق من بود. | سیاه |
| از کی؟ | مسافر |
| سالهای ساله که مارفیق هم بودیم، سالها، سالها - از اونهم بیشتر؛ خیلی سال. | سیاه |

مسافر

از وقتی این شهر ساخته شد!

سیاه

نه پیش از اون، پیش از اینها

خیلی دور یادم میاد که اونجا تاریک بود.

کجا؟

مسافر

سیاه

درست نمیدونم، اما خیلی تاریک بود.

مثل این که دنیای دیگه ای بود؛

خیلی بزرگ، خیلی تاریک

مثل یک صندوق بود.

مثل چی؟

مسافر

سیاه

یک صندوق که خیلی تاریک بود.

چرا این چیزها یادم میاد؟

اما همونجا بود که دختر و پهلوان عاشق هم شدند.

منهم دختر و دوست داشتم،

اما خدای سیاهها مرده بود!

و همونجا که یه دیو می خندید،

اما صدائی نداشت.

تو اونجا منو ندیدی؟

مسافر

سیاه

ما مثل سنگ بی حرکت بودیم.

به هم نگاه می کردیم، و همه جا تاریک بود.

حتی کرم شبتاب هم... نه، اون اصلا نبود.

تا بالاخره -

چی شد؟

مسافر

| | |
|-------|---|
| سیاه | مثل این که - |
| مسافر | چی شد؟ |
| سیاه | در اون صندوق باز شد - |
| مسافر | بعد؟ |
| سیاه | نور زیادی به چشمهای ماریخت، و دیگه چیزی ندیدیم. |
| مسافر | بعد از اون که چشمها به نور آُمخته شد تو خودت رو در این شهر دیدی ومن خودم رو در يك غار که پیش حکیمی جادوگری یاد می گرفتم. باد تند بود. |
| سیاه | بادی که میومد تند بود. باد تند منو به این شهر انداخت. تا این که - |
| مسافر | چیزی یادت اومد؟ |
| سیاه | يك روز مردی به من نزدیک شد. من داشتم توی میدون بزرگ میدون بزرگ اما بی رنگ، آواز خنده داری برای بچه ها می خوندم. صورتها یادم نیست. |
| مسافر | آدمهای بی صورت - |
| سیاه | - می خندیدند. |

اون مرد به من نزدیک شد و گفت
تو رو یه جایی دیدم - کججا؟
من و پهلوان یادمون نیومد کجا همدیگه رو دیدیم
دوست شدیم؛ سالها پیش.

مرشد

مردم می‌خندند، و مشعلها روشن شده‌اند.
بالای برج بلند سرنا می‌زنند
اما هوا هنوز تاریک است.

مسافر

بعد از اون تاریکی و اون نور
و بعد از این که دردخمه‌ای جادوگری شدم
به خودم گفتم تو از روی کتابها همه چیز رو شناختی،
اما خودت رو نشناختی.

خودت رو، و زندگی رو که گاهی زیباست.
گفتم از دخمه‌ای که در خودت ساخته‌ای بیرون برو
و نیروی جادوویت رو به کار ببر،
تا بینی به چند می‌ارزی.

مرشد

برلبها حرفی نیست.
به جز حرف آسمان که چه خاموش است.
گفتم شهرهائی هست که باید از آنها بگذری
وراههائی هست به طرف این شهرها.
بعد به راه افتادم.

مسافر

و این اولین شهری است که رسیده‌ام.
گفتم که از هر هفت شهر می‌گذرم،

| | |
|---|-------|
| و قسم خوردم. | |
| گفته اند که شب پایدار نیست | مرشد |
| ولی الان ماه در قله‌ی ابرهای سیاه گم شده. | |
| کاش میشد پهلوون زنده بشه | سیاه |
| هر طور فکر کنی پهلوون لازم تر از سیاه است. | |
| اما الان تنها نور نور مشعلهاست | مرشد |
| و تنها فریاد فریاد خوشحالی مردم. | |
| ابر سیاهی آسمون رو گرفته | |
| و گرم شبتاب از لانه اش بیرون نیومده. | |
| من میتونم پهلوون رو زنده کنم. | مسافر |
| چی؟ | سیاه |
| با حکمتی که میدونم و وردهائی که میخونم پهلوون | مسافر |
| زنده میشه. | |
| راستی؟ | سیاه |
| اگر کسی آرزوی زنده شدن پهلووان رو کرد من | مسافر |
| شروع می کنم . | |
| من آرزو می کنم! | سیاه |
| افسوس علم من کامل نیست. | مسافر |
| خطری هست؟ | سیاه |
| چه خطری بالاتر از نقص علم؟ | مسافر |
| به خلق و کمال دست میزنی ، | |
| در علم ساحری به اوج میرسی ، | |

ولی افسوس ، چیزی هست که از دست تو بیرون است.

بگو!

سیاه

بدان که اگر پهلوون زنده شد

مسافر

دیو هم دوباره زنده میشه.

نه؟

سیاه

چرا!

مسافر

و باز جنگ.

سیاه

تنها راه - حاضری؟

مسافر

من فقط زندگی پهلوون رو میخوام.

سیاه

علم معجزات، و معجزات علم

مسافر

افسوس، بر آنها حدودی است.

فقط پهلوون -

سیاه

بدون دیو ممکن نیست.

مسافر

یادت باشه که دختری يك عمر چشم انتظارش بوده.

سیاه

شاید کسی هم باشد که عمری در انتظار دیو بوده.

مسافر

نه، غیرممکنه!

سیاه

در کتاب حکمت خوانده‌ام که نیم وجود هر يك از

مسافر

ما دیو است

و ما اون نصف؛ دیو وجودمون رو، دوست داریم.

می‌بینی که غیرممکن نیست.

پس باز جنگ!

سیاه

تنها راه - حاضری؟

مسافر

سیاه نمیدونم. مردم این شهر آرامشی رو به دست آوردند
که سالها آرزوشو می کردند.

این آرامش به قیمت مرگ پهلوون تموم شد
و اگر پهلوون و دیو زنده بشن این آرامش - نه!

مسافر اما عشقی هم هست که در ظلمات شعله کشیده
و انتظاری در تاریکی، تاریکی، تاریکی.

سیاه من از خودم می پرسم از کدوم راه؟
و می بینم که شب سنگین تر شده.

هرشد يك راه بیشتر نیست

اگرچه بیراهه فراوان است.

سیاه نباید برای يك دوست در آرامش را به روی شهری
بست.

گرچه برای مردم این شهر من مطرب مسخره‌ای
بیشتر نیستم

و اگرچه اون دوست تنها پهلوونی است که هست.
بعد از اینهمه فکر؟

سیاه دیو، دیو، من دیگه هیچوقت آرزو نمیکنم پهلوون
زنده بشه.

مسافر پس تو هنوز دوست داری .

سیاه چی؟

مسافر تو هنوز دختر و دوست داری.

| | |
|---|-------|
| و برای همین نمیخواهی که پهلوون زنده بشه. | |
| نه! | سیاه |
| چرا! | مسافر |
| این حرف ظلمه؛ | سیاه |
| اگر من درختی بودم الان از ریشه خشک شده بودم. | |
| تو چیزی رو در من زنده کردی | |
| که سالها هرروز توی قلبم می کشتم. | |
| هنوز فرصت هست. | مسافر |
| نه، نه، اونها از این جنگ بی دلیل خسته شده بودند | سیاه |
| و سالها بود که آرزوی مرگ می کردند | |
| و حالا که اونها مرده اند، نه - نه! | |
| در صندوق باز شده | مرشد |
| تا پهلووان و دیورا بیاعد. | |
| اینجا اقلا روشنائی مشعلی هست | |
| اما وقتی در صندوق بسته شد - | |
| فقط تاریکی! | سیاه |
| [بیرون می رود.] | |
| من از روی کتابها همه کس و همه چیز رو شناختم | مسافر |
| اما نفهمیدم آنچه امشب از این سیاه دیدم | |
| گذشت بود یا خودخواهی. | |
| موریانه ها در تاریکی بدن شهر را می جووند | مرشد |

و شهر نمیدانند که فرسودگی‌اش از نیش
موریانه‌هاست.

دست‌هایی هستند که برای پهلوان و دیو صندوق
می‌سازند

و پنجه‌هایی که گور می‌کنند

مردم خوشحالند، چون پیش از برآمدن روز
وحشت را به خاک می‌سپرند.

[دختر گریان وارد می‌شود.]

پیش از این که ماه به وسط آسمون برسه

پهلوان و دیو به دست هم گشته شدند.

دل من شکست

و شب تاریک‌تر شد.

شب‌ی که وصله‌ی روزهاست.

روزهایی که خودشون خیلی تاریکند.

روزهایی که خیلی درازند.

من می‌تونم پهلوان رو زنده کنم!

ها؟

باحکمتی که میدونم و وردهائی که میخونم پهلوان

زنده میشه.

اما برای این کار، یک نفر باید زنده شدن اونو آرزو کنه.

زنده‌ش کن. و اگر کسی باید به جای اون بمیره من

دختر

مرشد

مسافر

مرشد

مسافر

دختر

مسافر

دختر

| | |
|-------|--|
| | هستم. |
| | نگاه کن؛ من حاضرم بمیرم. |
| مسافر | تو نمی میری. اما بازنده شدن پهلوون دیوهم زنده دوباره میشه. |
| دختر | نه؟ |
| مسافر | چرا! |
| دختر | وباز جنگ. |
| مسافر | تنهاراه - حاضری؟ |
| دختر | نه! |
| مسافر | فقط تا قبل از این که اونهارو به خاک بسپرنند فرصت هست. فکر کن! |
| دختر | نه! |
| مسافر | شنیده ام تو پهلوون رو دوست داری. |
| دختر | من سالیان ساله که انتظار می کشم. |
| مسافر | این رو هم شنیده ام. |
| دختر | گمان می کنم که مرگ، توی این تاریکی شکارش رو عوضی گرفته. |
| | و گرنه اون که میدونست من اینهمه در انتظار بوده ام چطور پهلوون رو از من گرفت؟ |
| مسافر | مرگ پهلوون رو از تو گرفت اما من اونو به تو پس میدم. |

اگر تو بخوای اونها به دنیا برمی گردند.

نه!

دختر

شنیده بودم کار زنان عاشق زندگی بخشیدن است.

مسافر

هان؟

دختر

تو حق نداری فرصت زندگی رو بایک کلمه از مردها بگیری.

مسافر

وسط میدون بزرگ این شهر

موشد

مرگ بالای سر پهلوان و دیو ایستاده.

در این تاریکی کسی مرگ رو نمی بینه

و مرگ میون جمعیت دنبال شکار تازه ئی می گرده.

نه! پهلوان و دیو سالها بود که از این جنگ طولانی

دختر

خسته شده بودند.

اونها سالهای سال بود که آرزوی مرگ می کردند

و حالا که اونها مرده اند - نه، نه!

پس تو این فرصت رو رد می کنی!

مسافر

صبر کن، سیاه کجاست؟ اون کمکم می کنه.

دختر

اون این فرصت رو رد کرد.

مسافر

چرا؟

دختر

اون به تو عاشقه.

مسافر

غیر ممکنه!

دختر

و برای همین نخواست که پهلوان زنده بشه.

مسافر

دروغه!

دختر

مسافر

[دور می‌شود] هوم.

دختر

که اینطور؛ چیزی فهمیده بودم،

و گاهی می‌گفتم نه و آره.

اگر منو دوست داره گنااهش نیست

اما اگر برای همین مرگ پهلوون رو بخواد،

من ازش بیزارم.

مرشد

چهره‌روزمائی بود آن روزها،

که هنوز امیدی بود.

امید این که روشنائی سز سختی کند

و آسمان که سیاه بود سبز شود.

و روزی شاید در دشت سبز این دل سرد گل آتشی پروید،

و چه امیدی!

دختر

اون تونست اینهمه سیال عشقش رو مخفی کنه.

اما امشب از این مخفی گاه دستی بیرون اومد

و شعله‌ای رو که چشمم در انتظارش بود خاموش

کرد؛ من ازش بیزارم

من حاضرم پهلوون دوباره زنده بشه، می‌شنوی؟-

نه، حاضر نیستم.

مرشد

پیه‌سوزها با آتش و دود،

مشعلها با شعله‌ای که می‌لرزند.

بالای برج بلند شرتا می‌زنند

و تاریکی تا اعماق زمین فرورفته.

دختر

اگر اونهاروزنده کنیم مارو نفرین می کنند
اونها فریاد می کنند،
این چه زندگی بود که به ما پس دادید؟
وشما چرا اشک می ریختید؟
آنچه اشک می طلبد مرگ ما نیست
زندگی ماست.

مسافر

این خیالی است که تو می کنی
و برخلاف این خیال
بعد از این که پهلوان و دیو دوباره زنده شدند،
می بینند که آنچه از دست داده بودند ارزان نبود.
من باور نمی کنم که اونها این زندگی رو دوست
داشته باشند.

دختر

ازشان می پرسیم.

مسافر

ها؟

دختر

ما اونهارو زنده می کنیم

مسافر

و وقتی زنده شدند ازشان می پرسیم.

و اگر خواستند بمیرند؟

دختر

من تنها کسی هستم که می تونم مرگ رو به اونها پس بدم.

مسافر

چطور؟

دختر

همونطور که زندگی رو بهشون میدم.

مسافر

غوکی آواز خونند.

مرشد

| | |
|-------|---|
| مسافر | موریانه‌ها از لانه بیرون ریخته‌اند. |
| مرشد | نفس زمین‌تند شده. |
| مسافر | و مرگ حیران است. |
| دختر | من حاضرم! |
| مسافر | من همه چیز و همه کس را شناختم |
| | اما نفهمیدم آنچه امشب از این دختر می‌بینم |
| | از سر عشق بود یا نفرت. |
| دختر | گفتم من حاضرم! |
| مسافر | پس شروع می‌کنیم. |

[گروهی از صورتها رقصان و معلق‌زنان
عبور می‌کنند، هیاهوکنان در حالت شادی
و پایکوبی.]

| | |
|------|-------------------------------------|
| مرشد | من روزی را به یاد می‌آورم |
| | که فریادی بلند شد، و پرنده‌ای پرید. |
| | روزنه‌هایی بود که بسته شد |
| | و گورهایی که باز شد یا شکافت. |
| | اما حالا - |
| | در میدان شهر طبل غوغا می‌کند |
| | و اینجا کنار گوش ما دهل می‌زنند. |
| | مردم شادی می‌کنند و میان شادی مردم |
| | مرگ هنوز حیران است. |

[ناگهان فریاد گوشخراش و لرزاننده‌ای
همه‌ی صداها را می‌شکافد . صدای پی در
پی رعد و تابش متناوب برق . صورتها و
سایه‌ها به زمین می‌ریزند یا وحشت‌زده
می‌گریزند . دختر فریادکشان بیرون می‌رود
که خود را به پهلوان و دیو برساند.]

من از کتابها همه چیز و همه کس را شناختم
اما نفهمیدم آنچه امشب کردم
برای سنجش روح دیگران بود یا دانش خودم.

[فریاد رعد و وزش تند باد و لوله‌ی مردمی
که می‌گریزند و به زمین می‌ریزند . ناگهان
سیاه به شتاب و باشمشیر کشیده نعره کشان
داخل می‌شود.]

های - این کار تو بود!
گوش کن!

سیاه
مسافر

[ولی سیاه شمشیر را خادسته در بدن مسافر
فرو کرده است.]

چرا بین همه‌ی روزهای سال
تو باید امروز به این شهر اوآمده باشی؟

سیاه

[مسافر خود را به سیاه آویخته است . باد
کلاه سیاه و ردای مسافر را می‌برد.]

مسافر

در شب اولین روز

پای دیوار اولین شهر -

[سیاه مسافر را از خود جدا می کند و شمشیر
را از دل او بیرون می کشد. مسافر می افتد.
سیاه به هر طرف می دود و نعره می کشد.]

سیاه

آتش، آتش، کوه، کوه

کوه آتش با کوه آتش می جنگد.

آسمون سرخ سرخ، شعله تا آسمون بلند.

پرنده ها زرد، سبز - همه خاکستر شدند.

[به مرشد] یه چیزی بگو!

مسافر

من بی خبر بودم.

مرشد

زدن طبل آخر باتست، کشیدن پرده بانو.

مسافر

زدن طبل آخر با منست، کشیدن پرده بامن

مرشد

اما کار دنیا به من سپرده نیست.

مسافر

تو همه رو دیدی و ساکت موندی؟

از من کار دیگری ساخته نبود.

مرشد

و این که گفتی خیالت رو راحت می کنه؟

مسافر

چه فایده از این سؤال، چه فایده از این جواب؟

مرشد

من فقط تماشا ساگرم؛

تماشاگر يك اصل یاسیر بی حساب.

مسافر

می بینی و ندیده می گیری، تو شانه خالی می کنی.

در کتاب حکمت خوانده ام

که تماشاگر وجود ندارد.

[مسافر می افتد، سیاه هنوز نعره می کشد.]

سیاه

آسمان آراسته، مرگ به پاخاسته.
میزنم طبل بلا، میروم پیش خدا
باد و برق و آتشم، نعره از دل می کشم.
ای دلیل اولیا، پس چه شد آن وعده ها؟
وعده ی روز خوشت، آبه ی دشمن کُشت.

[صدای رعد. دختر به شتاب و فریاد کنان

وارد می شود.]

دختر

اونهارو بکش!

[به سیاه رومی کند.]

- اونها نمی خوان زنده بمونن.

[به مسافر.]

- اونهارو بکش!

[و چون مسافر جواب نمی دهد، می رود

بالای سرش تکانش می دهد و فریاد می کشد.]

- اونها نمی خوان زنده بمونن -

[ناگهان خود را عقب می کشد، و با وحشت

به جسد مسافر و شمشیر دست سیاه نگاه

می کند، همه چیز را فهمیده است. بهت زده--]

دختر

مرگ شکارش رو پیدا کرد ،
وقصه‌ی این جنگ تا آخر دنیا...

[با تمسخر و ترحم و بغض به سیاه.]

- عاشق من به دستهای من نگاه کن
از خون سرخ شده.

[سیاه رو برمی گرداند.]

- عاشق بیچاره‌ی من ، به من نگاه کن ؛
این مرد تنها کسی بود که می‌تونست
مرگ رو به اونها پس بده.

[شمشیر از دست سیاه می افتد. و او خیره
و گنگ به دختر نگاه می‌کند. دختر نعره
می‌کشد.]

دختر

حالا اونها مارو نفرین می‌کنند ؛
فریاد می‌کنند این چه زندگی بود که به ما پس دادید
چه زندگی بود...

[پرده بسته می‌شود.]

مرشد

آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
آسمان هنوز از ابرها سیاه است
و تاریکی تا عمق زمین فرو رفته است.
وصف شب تاریک را در شعرها گفته‌اند

اما شب تاریک‌تر از وصف شعرهاست.
از هیچ چیز خبری نیست؛
ما به شب چشم دوخته‌ایم که بی‌پایان است
وسیاهی که پهلوانی شده
پهلوانی که شمشیرش را به طرف خودش برگردانده.
آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
این قصه‌ها هرگز فراموش نخواهد شد.
خصوصاً قصه‌ی جنگ پهلوان و دیو
که هرگز از یادها نخواهد رفت.
و حالا پهلوان و دیو هستند
که تا دنیا دنیا است با یکدیگر می‌جنگند.

قصه‌ی ماه پنهان

نوشته شده در فروردین ماه ۱۳۴۲

چاپ اول ۱۳۴۲ [در: سه‌نمایشنامه‌ی عروسکی]

اولین اجرا - ۱۹ اسفند ۱۳۴۳ در مینما تاج آبادان [همراه باغروب
در دیاری غریب] توسط گروه هنر ملی، وبه کارگردانی عباس
جوانمرد. با شرکت:

| | |
|-------|--------------|
| مرشد | حسن خیاطباشی |
| دختر | نصرت پرتوی |
| سیاه | حسین کسمیان |
| مسافر | عباس جوانمرد |

برنامه‌ی غروب در دیاری غریب و قصه‌ی ماه پنهان، با مشخصات ذکر شده
در دوم و سوم ژوئن ۱۹۶۵ طی جشنواره‌ی تئاتر ملل، در تئاتر سارا برنار
پاریس اجرا شد. و در تهران به تاریخ اردیبهشت و خرداد ۱۳۵۵ در تالار بیست
و پنج شهریور روی صحنه رفت.

زمشاوت گناه

خیابان شاه آباد اول کوچه درختی

۱۵۰ ریال